

به نام خدا

فایل عیار سنج آهومی وحشی

نوشته:

اکرم مسین (زاده امیدوار)

انتشارات شقایق



چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را از این خوش تر نمی گیرد.

فصل اول

بر بلندا ایستاده و بر شکوه زمین می‌نگریست، عالی، برای توصیفش کلمه‌ای ناچیز بود. دشت سبز و با طراوتِ زیر پایش با آن درختان درهم پیچیده و تو در تو و وحشی و بکر، چیزی بالاتر از محشر بود! نسیم ملایم و خنکی که می‌وزید، عجیب کل حس‌های طبیعت‌گرایانه‌اش را بیدار می‌نمود. این‌جا بهشت بود، بهشتی که سال‌ها آرزوی زندگی در آن را داشت.

اسب سری به چموشی تکان داد و شیهه‌ای کشید. لبخندی زد، هر چند اسب‌سواری بلد نبود ولی خوب می‌دانست، اسب حیوان نجیبی است! مردی که سوار اسب کناری شده بود، خم شد و ضربات ملایمی را بر گردن اسب زد و آهسته گفت:

- نگران نباشید. یکی از آروم‌ترین اسبامونه، اتفاقی نمی‌افتد.

صورتش را سمت او چرخاند، چقدر این مرد با طبیعتِ خشن و وحشی دوروبرش هماهنگ بود! ابروهایی در هم پیچیده، موهایی تا شانه و صورتی که ریش و سبیل مرتبی داشت. تبسمی کرد و گفت:

- نگران نیستم. انگار این اسب هم مثل من از دیدن این منظره فوق‌العاده به وجد آمده.

سایه‌ای از رضایت روی صورت مرد نشست:

- خوشحالم خوشتون اومده دکتر.

۴ ● آهوی وحشی

ابرویی به تحسین بالا داد:
- اصلا مگه ممکنه آدمی باشه که از این منظره فوق‌العاده خوشش نیاد؟!
اسب و سوار دیگری که گامی عقب‌تر ایستاده بود، بدون جلو آمدن گفت:
- مهران فکر کنم بهتره راه بیفتیم و گرنه به تاریکی می‌خوریم.
افسار اسب مهران را مرد محلی کنارش دست گرفت و راه افتاد. در حال حرکت گفت:
- راستش شنیده بودم دکتر جوونی خواهد اومد، ولی فکر نمی‌کردم تا این حد!

لب مهران کشیده شد:
- می‌تونم اسمتون رو بدونم.
مرد تنومند سوار بر اسب، متواضعانه سرش را پایین‌تر داد:
- اسمم رحمانه و مباشر فرامرزان هستم.
و سمت پدر مهران سر چرخاند:
- البته افتخار آشنایی با آقارضا رو از قبل داشتم.
مهران رو به سوی پدرش کرد و با خنده گفت:
- بابا، رو نکرده بودین سواری بلدین.
آقا رضا اسب را نه چندان ماهرانه کنار پسرش کشید:
- چند باری همراه عموت این‌جا اومده بودیم... چون مسیرش ماشین رو نیست، مجبور شده بودیم که سوار اسب بشیم.
رحمان درحالی که اسب مهران را هم هدایت می‌کرد، گفت:
- نگران نباشید دکتر، شما هم یاد می‌گیرید، کار مشکلی نیست.
مهران با علاقه به اسب نگاه کرد. بدش نمی‌آمد افسار آن را دست گیرد و بین درختان آنجا به پرواز درآید. از همان بچگی عاشق طبیعت بود و زندگی در چنین فضایی را آرزو داشت. در حال حاضر هم با کلی دردسر توانسته بود خانواده‌اش را راضی کند تا برای طبابت به روستا بیاید. البته با وجود اصرار زیاد، باز پدر و مادر به هر روستایی راضی نشده و گفته بودند؛ "فقط این

فصل اول ● ۵

روستا! اگه قبول نکنی هم که هیچ، همون تهران می‌مونی و مطب می‌زنی." علت انتخاب این روستا، وجود فردی به نام فرامرزان بود که سال‌ها از دوستان نزدیک عمویش، ناصر، محسوب می‌شد و بارها با هم رفت و آمد داشتند. فرامرزان، خان چندین روستای کوچک و نزدیک هم بود، ولی این روستاها راه درست و حسابی نداشتند و تنها وسیله ممکن برای عبور و مرور همان اسب بود.

با ورود به منطقه مسکونی روستا، بازار سلام‌علیک گرم شد. حضور رحمان موجب می‌شد که کسی از حضورشان تعجب نکند، مهمان فرامرزان بودن زیاد تعجب نداشت. گهگاهی پیش می‌آمد که برویایی به این منطقه خوش‌نشین میان جنگل‌های ارسباران صورت گیرد.

رحمان کمی اسبش را به او نزدیک کرد و گفت:

- جای قشنگ و آبادیه، ولی متأسفانه به علت محصور شدن بین کوه‌ها غیر از یکی دو مسیر نه چندان مناسب، راه دیگری به بیرون نداره...

نفسی کشید و ادامه داد:

- اینجا خان‌نشینه. و دارای امکانات بیشتری است...

روستا آن قدرها بزرگ نبود، شاید چیزی حدود صد خانوار، رحمان اشاره کرد:

- اون دیوارها رو که می‌بینید کمی متفاوت از فضای اینجاست، باغ فرامرزانه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مردی روستایی با صدای بلند رحمان را صدا کرد. رحمان سری به عقب برگرداند:

- بله؟!!

مرد نفس‌زنان گفت:

- داشتیم چاه می‌کنیم، طناب پاره شد. مجید مونده پایین...

رحمان سر اسب را چرخاند ولی قبل از دور شدن، گفت:

- ببخشید... من خیلی زود برمی‌گردم. آقا رضا شما که راه رو می‌شناسید.

۶ ● آهوی وحشی

برید. من بهتون می‌رسم.

مهران گفت:

- لازمه منم بیام؟ شاید مشکلی براش پیش اومده باشه.

رحمان سری بالا انداخت و ضمن حرکت جواب داد:

- نه ممنون، خسته‌اید، شما برید اگه مشکلی پیش اومد، خبر می‌دم.

اما قبل از آنکه برود، از اسب پایین آمد و طرف مهران رفت:

- آقای دکتر، دستتون رو بدید به من پیاده بشید، این طوری خیالم راحت‌تره!

وقتی هر دو پیاده شده و افسار اسب‌ها را گرفتند، رحمان به تاخت از آن‌ها دور شد.

تفاوت دیوار باغ فرامرزخان با دیگر دیوارها نشان از ثروت صاحبش داشت، در باز بود و هیچ نگهبانی هم دیده نمی‌شد. باغ بسیار پر بار و پر محصول و زیبایی بود. آقا رضا در حال ورود به آنجا گفت:

- باغ بزرگیه... برای رسیدن به ساختمون یه ربع پیاده راهه.

مهران داشت می‌گفت:

- مهم نیست، در عوض خیلی باصفاست. راستی بابا، فرامرزخان...

حرف در دهانش ماند. یکی از بالای درخت مقابلشان، جفت پا روی زمین

پرید. هر دو مرد یکه‌ای خورده، کمی عقب کشیدند. فردی که از آسمان نازل

شده بود، طلبکارانه گفت:

- شما کی هستین؟ این جا چیکار می‌کنین؟

نگاه دو مرد روی هیکل بچگانه‌ی کودک جنگلی توقف کرد، به نظر

پسریچه‌ای هشت یا نه ساله می‌رسید. پاچه شلوار قهوه‌ای‌اش تا نصفه گلی

بود، سر و رویش خاکی! کلاهی پسرانه سر گذاشته، بلوز سفیدی به تن و

چکمه‌های مشکی به پا داشت. از روی بلوز، جلیقه مشکی هم تن کرده بود و...

از قیافه‌اش شرارت می‌بارید.

همچنان داشتند به موجودی که عین اجل معلق سر راهشان سبز شده

فصل اول ● ۷

بود، می‌نگریستند که آن موجود، درحالی‌که چوب را به زمین می‌کوبید، صدایش بالاتر رفت:

- پرسیدم شما کی هستید؟

ابروهای مهران بالا رفت، یک بچه‌ی روستایی و این‌همه قلدری! آقا رضا به آرامی گفت:

- ما از دوستان فرامرزخان هستیم، اومدیم ایشون رو ببینیم.

بچه با دقت براندازشان کرد و پرسید:

- از کجا اومدین؟

جوابش را فقط آقا رضا می‌داد:

- از تهران.

بچه ناراضی به نظر می‌رسید. کمی جلوتر آمد و دستی به سر اسب کشید:

- این اسب‌ها دست شما چیکار می‌کنن؟

اسب با نزدیک شدن بچه شیپه‌ای کشید و صورت خود را به او نزدیک کرد، ظاهراً می‌شناختش! آقا رضا با لحن ملایم قبلی گفت:

- آقا رحمان آورده بود...

بچه عجولانه بین حرف او پرید:

- پس خودش کجاست؟

مهران داشت کلافه می‌شد، نیامده بود که با یک بچه یکی‌بدو کند و بازپرسی شود. آقا رضا صبر و حوصله‌ی بیشتری از خود نشان می‌داد:

- یکی کارش داشت، رفت.

بچه احتمالاً مفتش آنجا بود:

- چیکار داشت؟!

مهران عصبی شد؛ لحن بچه اصلاً خوب نبود، انگار ارث بابایش را خورده بودند. اما قبل از این‌که لبش به اعتراضی باز شود، آقا رضا گفت:

- مثل این‌که یکی تو چاه مونده بود، رفتن درش بیارن.

بچه با شنیدن این حرف ابرویی بالا برد و با سرعت سمت در باغ دوید. این

۸ ● آهوی وحشی

دو مرد گذاشته بودند این حرف خیلی مهم را درست دم آخر زده بودند!
مهران متعجب از رفتار و برخورد بچه، از دل گذراند، "عجب پسریچه‌ی
بی‌ادبی!" آقا رضا او را از فکر درآورد:

- مهران یه چیزی می‌پرسیدی قبل این‌که این پسر بیاد.
با کمی فکر یادش افتاد:

- آره، می‌خواستم بپرسم فرامرزخان بچه‌ای هم داره؟!
چهره‌ی آقا رضا به وضوح ناراحت شد:

- شنیدم یه دختر داشته که اونم مُرده! البته ناصر بهتر از من فرامرزخان رو
می‌شناسه. من فقط گاهی با ناصر این طرفا اومدم.

- یعنی تنها زندگی می‌کنه؟

- نمی‌دونم.

نزدیک ساختمان رسیدند. عمارت پیش‌رویش برای محیط روستایی آنجا
زیادی شهری بود. عمارتی با ستون‌ها و ایوانی بسیار زیبا که از سنگ مرمر
سفید ساخته شده بود. ساختمانی دو طبقه که بوته‌های گل رُز اطرافش
زیبایی بی‌حد و حصری به فضا بخشیده بود. نگاه متعجب مهران نشان می‌داد
که چنین خانه‌ای در چنین دهکده‌ای در باورش نمی‌گنجیده است. بهت و
حیرتش با شنیدن صدای رحمانی که به تاخت برگشته بود، شکسته شد:

- شرمنده مجبور شدم تنهاتون بذارم.

مهران با نگاه به رحمان که داشت از اسب پیاده می‌شد، پرسید:

- حادثه‌ای که رخ نداد؟ حالش خوب بود؟

رحمان افسار اسب را در دستش فشرد و کمی به آن‌ها نزدیک‌تر شد:

- بله، نگران نباشید. چرا این‌جا ایستادید؟

رضا زودتر جواب داد:

- همین حالا رسیدیم.

رحمان با صدای بلندتری گفت:

- آقا سجاد، سجاد؟!!

فصل اول ● ۹

پسر بیست و پنج، شش ساله‌ای پیش آمد و مؤدبانه سلام داد. رحمان افسار اسبش را سمت او گرفت:

- اسبا رو ببر اصطبل! راستی سجاد، ایشون آقای دکتر هستن.
سجاد درحالی که افسار اسب‌ها را دست می‌گرفت، سری به احترام برای مهران کج کرد.

به محض ورود، خانمی جلوتر آمد و ضمن سلام و خوشامدگویی، آن‌ها را سمت اتاق سمت چپی هدایت کرد. رحمان آهسته به مهران گفت:

- ایشون مهتاج‌خانم هستن، همه مسئولیت‌های داخلی خونه به عهده ایشونه، با توجه به این که قراره این‌جا بمونی بشناسیش بهتره.

داخل اتاق مردی با موهایی جوگندمی جلوتر آمد. هر چند حدود هفتاد ساله نشان می‌داد ولی قامتی سالم و سرحال داشت. از وجناتش صلابت پیدا بود. رضا با دیدن او لبخند خوشحالی زد و دست پیش برد:

- سلام فرامرزخان، احوال شما؟

فرامرزخان دست او را میان دست خود فشرد و سخاوتمندانه اظهار رضایت کرد:

- سلام آقا رضا، مشتاق دیدار... قبلنا بیشتر افتخار می‌دادین.

رضا تبسمی زد:

- قبلنا جوون تر هم بودیم. دیگه عمری گذشته، کوه و در و دشت، توان جوونی طلب می‌کنه.

فرامرزخان خنده‌ای کرد:

- نفرمایید آقا رضا، اگه شما پیر باشید که من لب گورم.

و رو سمت جوان کنار رضا گرداند و خریدارانه نگاهش کرد، قامت کشیده و برازنده‌ای داشت. از چشم‌هایش برق و نیروی جوانی ساطع می‌شد. با موهای یکدست مشکی و ابروهایی هر چند کم‌پشت ولی مردانه و نگاهی قاطع و محکم که شاید برای جوانی به سن او کمی بعید به نظر می‌رسید. چشم‌های عقابی با چانه‌ای مربعی و لب‌هایی که سخت می‌شد لبخندی رویشان تصور

کرد، برای هر همراهی جلب احترام می‌کرد، آقا رضا که نگاه فرامرزخان را روی مهران دید، با حس لذتی معرفی‌اش کرد:

- پسر مهران.

نگاه پر تحسین فرامرزخان به تبسم گرمی منتهی شد:

- سلام آقای دکتر، خیلی خوش اومدین!

و درحالی که دستش را گرم می‌فشرد، ادامه داد:

- آقا رضا این آقازاده رو کجا قایم کرده بودین؟

رضا مغرورانه نگاهی به پسرش کرد:

- شش سالی تو انگلیس بود، تازه برگشته!

مهران ضمن پایین آوردن دستش، روی خطوط عمیق صورت فرامرزخان دقیق شد. نگاه محکم و راسخش هنوز برای همه قابل احترام بود. همراه با لبخندی گفت:

- مشتاق دیدار بودم، اون قدر که از بابا و عمو تعریف شما رو شنیده بودم.

فرامرزخان دستش را روی بازوی مرد جوان زد و بیشتر از آن جایز ندانست سرپا نگهشان دارد:

- لطف داری پسر، بفرمایید...

و با دست سمت میل‌ها اشاره کرد:

- بفرمایید بشینید.

در همان حین سر بلند کرد و رو به مهتاج‌خانم بی‌حرف دستور پذیرایی را صادر نمود و خود در صدر مجلس نشست:

- زیاد که خسته نشدید؟

و لبخندی زد و باز نگاهش را به مهران داد:

- خودمونیم آقا رضا، نه به شما می‌آد همچین پسری داشته باشین و نه به این آقازاده که دکتر باشن.

رضا نیم‌نگاهی سمت پسرش انداخت و دوباره رو به مخاطبش کرد:

- مهران بیست و دو سال بیشتر نداره ولی از همون بچگی باهوش و فراست

فصل اول ● ۱۱

بود. یکی دو سال جهشی خونده و دانشگاهش رو هم تو انگلیس زودتر از موعد تموم کرده...

بعد هم متواضعانه تبسم بر لب آورد:

- پسر هم، اصلا پسر من نه، فکر کنید پسر خودتونه.

فرامرزان پر لذت نگاهش کرد، همیشه آرزوی داشتن چنین پسری را داشت. ای کاش واقعا می‌شد... یعنی امکانش بود که این پسر، پسر خودش باشد! این آخر عمری چقدر به چنین شاخ و شمشادی نیاز داشت که کل کارها و امور را دست او سپرده و خود را بازنشست کند و تنها هم و غمش قدم زدن در باغاتش و نهایت نهایتش کارهای موردعلاقه خود، من جمله، مدیریت مسابقات مختلف باشد که همواره برایش دوست‌داشتنی بود. نفس بلندی کشید:

- ممنون! کاش واقعا می‌شد!

این بار مخاطبش را عوض کرد:

- چقدر مهترت به دلم نشست دکترا!

و لحنش رنگ بغض گرفت:

- تو منو یاد کسی انداختی که خیلی دوشش داشتم.

همراه سرفه‌ای مصلحتی برای صاف کردن خش گلویش، نفس عمیقی کشید و جدی‌تر ادامه داد:

- خب دکترا، بگو ببینم شرایط شما چیه؟ البته ناصرخان یه چیزایی تو

نامه‌ش نوشته بود ولی می‌خوام از زبون خودت شرایط رو بشنوم.

مهران راست نشست:

- راستش برای من یه مکان لازمه که مطب بزنم و کمی وسایل، که شما

اگه زحمت اولی رو بکشید من خودم بقیه‌ش رو جور می‌کنم.

فرامرزان ابرویی بالا داد:

- همین؟!!

اخم مختصرش نشان از دقت روی موضوع بود:

- چیز دیگه‌ای هم باید باشه؟

فرامرزان قاطعانه گفت:

- ببینید من معتقدم جنگ اول به از صلح آخره، برای همین همه چی باید شفاف و واضح گفته بشه. شما توی شرایطتون تقاضایی، حقوقی، چیزی ندارین؟

تازه منظور فرامرزان را از شرایط فهمید! لبخندی زد:

- اگه قرار به استخدام و حقوق و این شرایط بود که قدر مسلم همون تهران می‌موندم و این‌جا اومدم بی‌معنی بود. ولی بگذریم از این‌که من از طبیعت لذت می‌برم، از همون موقعی که تصمیم گرفتم یه پزشک بشم، دلم می‌خواست جایی کار کنم که واقعا به وجودم احتیاج باشه. نه، من چیزی از شما نمی‌خوام در صورتی که شما مکانی رو لطف کنید و برام تعیین کنید، تجهیز اون‌جا رو خودم به عهده می‌گیرم. حقوقی هم نمی‌خوام، حق ویزیت برام کافیه، فقط نمی‌دونم چه‌طوری حضور من این‌جا باید اعلام بشه که مردم از اومدنم باخبر بشن.

فرامرزان با خنده گفت:

- در مورد اطلاع‌رسانی که خیالت راحت، تا شما این‌جا برسید صددرصد کل اهالی ده از حضورتون و این‌که کی هستید و برای چی اومدید، مطلع شدن! و همین الان دهات اطراف هم دارن باخبر می‌شن!

و کمی جدی‌تر شد:

- اما در مورد مسائل دیگه، اگه به توافق رسیدیم من جای مناسبی رو براتون تهیه می‌کنم. تجهیز اون‌جا رو هم خودم به عهده می‌گیرم، هر کمکی هم از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم.

مهران سری تکان داد:

- من شرطی ندارم که بخوایم بر اساس اون به توافق برسیم، اگه شما شرط خاصی دارین بفرمایید.

فرامرزان نفسش را صاف کرد و گفت:

فصل اول ● ۱۳

- خب دكتر در واقع حضور شما اين جا بايد طوري باشه كه من فردا روز، شرمنده ناصرخان و پدريت نباشم. شما از بدو تولدت تو شهر بزرگ شدي و تو كشوري مثل انگليس درس خوندي، كاملا طبيعيه شرايط روستاي ما برات كمى سخت باشه.

مهران دخالت كرد:

- من با در نظر گرفتن همه‌ي شرايط اينجام، پس مطمئن باشيد مشكلاتش رو هم تحمل مي‌كنم.

فرامرزان لبخندي زد:

- اين كه شما با اون همه امكانات خواستي بيبي و اين جا خدمت كني، خب جاي تحسين داره ولي دورنماي بعضي چيزا شايد آسون تر از لمس واقعيشون باشه. اين جا نه سيستم آب لوله‌كشي داره، نه برق داره و نه خيلي امكانات ديگه كه شما از همون بدو تولد هميشه در اختيار داشتى. من خوب مي‌دونم كه پسر باهوشي مثل شما به اين چيزا قبلا فكر کرده ولي شنيدن كي بود مانند ديدن!

و چهره‌اش جدى تر شد:

- اگه هر كس ديگه‌اي غير از شما اين جا مي‌اومد، من فقط به قول خودت بهش يه مكان مي‌دادم و خلاص ولي شما نورچشمي دوست عزيز من هستي و محاله بذارم سختي بكشي. تا اينجايي امانت ناصرخاني دست من، ناصرخاني كه بارها حق دوستي رو برام به كمال رسونده. اينارو گفتم تا متوجه بشي چرا بهت اجازه نمي‌دم جايي غير از اين خونه سكونت كني. اين جا تا حدي رفاه و آسايش برات داره. حداقل اگه لوله‌كشي برق و آب نيست، جايگزين‌هاي مناسبى تو اين خونه تعبيه شده كه از سختي زندگي كم كنه. پس شرط اولم اينه، شما برا زندگي بايد همين جا ساكن باشي.

فرامرزان دوباره تأكيد كرد:

- اين جا كه باشي حداقل از خورد و خوراك و امنيت مطمئنم، موافقين؟

مهران نفسى كشيد و گفت:

- همه‌اش همینه؟

فرامرزان ابرویی بالا داد و بدون لبخند، چشمانش پر از احترام شد. کمی در جای خود جابه‌جا شد و گفت:

- من مکان مناسبی رو برای مطب در نظر گرفتم که فاصله‌ی زیادی از این‌جا نداره و تو محوطه همین باغه. اگه توافق داشته باشیم، چه از نظر مکانی و چه از نظر مادی تأمینت می‌کنم. درواقع من خیلی بیشتر از خود شما دوست دارم این‌جا بمونی. چون به علت صعب‌العبور بودن مسیر و دوری از شهر، تعداد زیادی رو سالانه از دست می‌دیم. اولین مرکز درمانی از این‌جا سه ساعت فاصله داره، البته اونم با اسب که روزهای زمستونی به علت برف و بوران شدید منطقه، کلاً امکان دسترسی به صفر می‌رسه. اول بگید ببینم با این دو مورد مشکلی نداری؟

مهران با کمی فکر جواب داد:

- مشکل خاصی ندارم، غیر از این که حس می‌کنم این‌طوری یه جورایی مزاحمتون می‌شم.

فرامرزان سری تکان داد:

- ببین پسر من این خونه رو که می‌بینی تعداد زیادی توش زندگی می‌کنن، سه نفر خانم داخل خونه کار می‌کنن و حدود پنج، شش تا مرد هم بیرون خونه کار می‌کنن، از باغبون گرفته تا کسی که به اسب‌ها رسیدگی می‌کنه و کسان دیگه‌ای که به نحوی مسئولیتی دارن. رحمان هم هست که امین و مشاور منه و تقریباً مسئولیت کل املاک منو به عهده داره و در نبود من همه کارا دستشه. این خونه پر از اتاق‌های خالی و فضای زندگی هست حتی برای بیست نفر. اینا رو گفتم که بدونی بودن و یا نبودن تو این خونه هیچ بار اضافه‌ای رو روی دوش کسی نمی‌ذاره و صحبت از مزاحمت و این‌طور حرف‌ها بی‌مورده، اما مشکل جای دیگه‌ایه!

تک ابروی مهران اندک تکانی خورد، ولی بدون حرف به ادامه‌ی صحبت

فرامرزان گوش سپرد:

فصل اول ● ۱۵

- مسئله اینجاست که من یه نوه دارم به اسم سارا، یه دختر ده ساله، که زندگیش برام مهمه و کمی این هم خونه شدن برام آزاردهنده هست، حالا خودم همیشه خونه بودم باز خیلی ایراد نداشت ولی چون من کمتر اینجام و اکثرا تو سفرم مساله سازه. تو باید بهم تعهد کتبی بدی که جز به چشم برادری نگاش نمی کنی.

مهران لبخند ناباورانه‌ای زد:

- شما دارین راجع به چی حرف می‌زنین؟ من و یه دختر ده ساله؟ اصلا چه تناسبی بین من و یه بچه می‌تونه باشه؟
فرامرزان نفسی کشید و آرام‌تر گفت:

- خب سارا خیلی عین بقیه دختر بچه‌ها نیست و یکمی دردسرش زیاده و می‌دونم با اقامت اینجا خودتم نخوای درگیر کاراش می‌شی و بحث من سر همینه سارا اونقدر برام با ارزشه که ندارم تحت هیچ شرایطی آسیب ببینه و اگه شما بتونین به من اطمینان بدین که می‌تونید این شرایط رو تحمل کنید، من مشکلی با موندنتون ندارم.

کمی خم شد:

- دقیقا از من چی می‌خواین؟!

فرامرزان جدی‌تر جواب داد:

- رو راست بگم من یه بار از هم خونه شدن یه مردبا خانواده‌ام آسیب دیدم، جوری که حتی به ذهنم رسید برای حل مشکل هم شده بهتون بگم حتما باید برای موندن یه محرمیتی بین تو و سارا خونده بشه ولی خب بعد حس کردم زیادی نامتعارفه.

مهران حرف او را برید:

- من قصد ندارم شما رو وادار کنم به من اعتماد کنید، دلیلی هم نداره، اگه موندن من اینجا آرامش فکری شما یا نوه‌تون رو می‌گیره. چاره‌ی کار نباید سخت باشه، من جایی غیر از این خونه ساکن می‌شم.

فرامرزان تاکید می‌گفت:

- نه، این امکان پذیر نیست، محاله اجازه بدیم جایی غیر اینجا ساکن بشی. اینجا زمستونای سختی داره. جوری که گاهی روزهای متمادی امکان رفت و شد داخل روستا هم غیرممکنه و با توجه به اینکه شما شهر بزرگ شدی اصلا امکان نداره بتونی تنهایی دووم بیاری. البته اگه متاهل بودی قضیه فرق می کرد ولی الان که مجردی تنها راه اقامت تو این روستا اینه که این خونه بمونی و کتبی و وجدانی بهم قول بدی که مرد و مردونه مراقب رفتار خودت خواهی بود. هر چند سارای من بلده مراقب خودش باشه ولی دلیل نمی شه من هم نگرانش نباشم.

حرف فرامرزان تمام نشده بود که صدای شکستن چیزی و به دنبالش صدای خانمی که می گفت «کمی آروم تر، چه خبره؟!» به گوش رسید. فرامرزان حرفش را قطع کرد و خندید:

- آهان! بیا شاهد از غیب رسید، حتمی باید سارا باشه، رحمان صداش کن بیاد تو!

رحمان حین بلند شدن، نگاهی به مهران انداخت. درحالی که خنده ی خود را به زور زیر لبانش پنهان می کرد، طرف در اتاق رفت و گفت:

- سارا خانم! فرامرزان باهاتون کار داره.

و صدای بچگانه و بی خیالی آمد:

- اوادم.

رحمان کنار ایستاد تا دخترک وارد شود. سارا درحالی که داشت سرورویش را کمی می تکاند تا بلکه آن همه خاک و گِل رویش کمی سبک تر شده و کمی بچه آدم تر به نظر برسد، وارد شد و به محض رسیدن خندان گفت:

- سلام علیکم و رحمت الله، باز چی شده احضار شدم فرامرزان؟!

دهان مهران از تعجب باز ماند، او؟ یعنی چه؟ وای! چیزی را که می دید باید باور می کرد؟ سارا همان پسری بود که ساعتی قبل راهشان را سد کرده بود؟ یعنی آن پسرک اسمش سارا بود؟ نمی شد که! یعنی این موجود دختر بود؟ کجایش شبیه دخترها بود؟ یعنی آن موجودی که از ارتفاع بلند بر سرش

فصل اول ● ۱۷

نازل شده بود، حال با نام سارا داخل اتاق شد؟ درست با همان سرووضع... نه... نه... با همان سرووضع نه، حالا گوشه‌ی بلوزش هم پاره شده بود! سارا نگاهی به افراد حاضر در اتاق انداخت. شخصی با چشمان دریده داشت نگاهش می‌کرد. رو به او با خنده گفت:

- نه نه! شما ایید؟! واسه چی این طور نگام می‌کنی؟ آدم ندیدی؟ درواقع مهران هنوز در قبول دختر بودن این پسرک مانده بود. هر جور به قضیه نگاه می‌کرد، این موجود ربطی به یک دختر نداشت. علاوه بر نوع لباس پوشیدنش، طرز حرف زدن و ایستادن و حرکاتش هم به دختر نمی‌ماند. سارا بدون این که در پی جواب مهران باشد، سمت پدربزرگش نگاه کرد:

- با من کاری داشتین؟ باز چه خبره؟ کی شکایت کرده؟ فرامرزان سری تکان داد و خندید. دلش ضعف می‌رفت برای دخترک شلوغش! سارا ابرویی درهم کشید. وسط کار و زندگی‌اش صدایش کرده و خنده تحویلش می‌دادند. نمی‌دانستند چقدر وقتش باارزش است! گفت:

- فرامرزان، زود شکایت مربوطه رو رو کنید، کار دارم باید برم!
فرامرزان با همان لحن خندانگش گفت:

- صد بار بهت گفتم بهم بگو پدربزرگ!
سارا درحالی که کنار گوش خود را می‌خاراند، جواب داد:
- من هم صد و یک بار بهتون گفتم نمی‌شه فرامرزان!
و درحالی که برمی‌گشت تا برود، گفت:

- من برم، شما فکر کنید یادتون که افتاد صدام کنید، فعلاً!
لذت نگاه پدربزرگ به نوه‌اش خیلی مشهود بود. قبل از حرکت او گفت:
- کجا؟ ایستا باهات کار دارم.

ایستاد و رو به فرامرزان، سعی کرد چند دقیقه دندان روی جگر بگذارد و حرف‌های او را بشنود. فرامرزان نگاهی سمت مهران انداخت:
- ایشون آقای دکتر هستن...

سارا با چشمان گشاد شده و درحالی که کمی به جلو خم شده بود و

سرتاپای مهران را برانداز می‌کرد، میان حرف پدربزرگش حیرت‌زده گفت:
- واقعا این دکتره؟ من فکر می‌کردم دکترا باید یه ریش داشته باشن تا اینجا...

و دستش را تا نصفه‌های سینه‌ی خود گرفت و ادامه داد:
- و یه پیرمرد، کمر خمیده‌ای باشن که با عصا راه می‌رن.
رحمان خنده و تأسف را با هم در کلامش جمع کرد:
- اینایی که می‌گی همه شرح وضعیت آقا رجب شکسته‌بند نیست؟
سارا قد راست کرد و خندید:
- هان خودشه، یعنی من فکر می‌کردم هر کسی بخواد دکتر بازی دربیاره باید این شکلی باشه...

و بعد رو به فرامرزخان کمی خشک و بی‌تفاوت ادامه داد:
- فرض دکترم باشه، این موضوع چه ربطی به من داره؟ مگه نگفتم در مورد امور بی‌اهمیت مزاحم وقت من نشید؟!
مهران با انگشت به گوشه ابروی خود کشید و فکر کرد در میان حیات وحش چنین موجودی تکرار داشته یا جزو استثناهاست؟! فرامرزخان توضیح داد:
- آقای دکتر می‌خوان تو دهکده بمونن و طبابت کنن، خواستم بیای هم رو ببینید.

سارا قیافه متعجبی گرفت؛ دکتر و او؟ او و دکتر؟ اممم... نه بابا هر چه فکر می‌کرد هیچ تناسبی نمی‌دید. لزومی هم ندید فکرش را مشغول چنین چیز بی‌اهمیتی کند و زود بی‌خیال شد:

- آدم‌های جالب‌تر از من هم تو این دهکده وجود دارن تا به آقای دکتر نشون بدین! در ضمن من همیشه سالمم، سالم هم نباشم خودم راه درمان خودم رو پیدا می‌کنم، پس به آشنا شدن و دیدار با این جناب دکترتون نیازی نمی‌بینم. برم به قرارام برسم.

با این حرف منتظر اظهارنظر کسی نشد و اتاق را ترک کرد. امور مهم‌تری

برای رسیدگی داشت!

مهران انتظار هرکس و هر نوع قیافه‌ای را داشت غیر از آنچه دید، ولی هنوز باورش نمی‌شد این مورد نایاب در جهان، یک دختر باشد. کلا سرووضعش به قدری فاجعه بود که به صورت و قیافه‌اش نگاه نکرد.

فرامرزان با گفتن:

- این هم دخترم سارا...

شما هم فکر کنید و جوابم رو بدید.. بحث را خاتمه داد و آن‌ها را سمت ایوان هدایت کرد تا پذیرایی آنجا صورت گیرد. فضای دل‌انگیز آنجا معمولا برای تازه‌واردین دلچسب بود. نیم ساعتی می‌شد که در صندلی راحتی‌های ایوان لم داده و بحث از زندگی و هوا و روابط کاری پیش آمده بود که سروصدایی توجهشان را جلب کرد!

مردی درحالی که با اخم‌های درهم و چهره‌ای طلبکار، دست پسری را گرفته بود سمت آنان می‌آمد. رحمان با دیدن آن‌ها سری به تأسف تکان داد، چیز تازه‌ای نبود و حدس درباره‌ی حضور آنان هم زیاد سخت به نظر نمی‌رسید. برخاست و سمتشان رفت و بعد از کمی صحبت، به اتفاق آنان جلوتر آمد و گفت:

- فرامرزان با شما کار دارن.

فرامرزان با صدای بلند و خش‌دار خود گفت:

- سلام کریم آقا! حالتون خوبه؟ چه خبر؟

لحن کریم آقا با وجود احترامی که داشت باز طلبکار بود:

- سلام از بنده است.

دست پسر بچه ده ساله‌ای را گرفت که کنارش بود و کمی جلوتر کشید و گفت:

- پسر می‌گه، سارا خانم باهاش دعوا کرده و کتکش زده! انگار دستش هم طوری شده، شنیدم این‌جا دکتر هست برای همین آوردمش.

ابروهای مهران به پیشانی‌اش اصابت کرد. این پسر دست کم دو برابر آن

نیم‌وجبی هیکل داشت. فرامرزان به پسر اشاره کرد کمی جلوتر بیاید و درحالی که نگاهش می‌کرد، گفت:

- چرا دعوا کردین؟

پسر با اخم و بغض گفت:

- همه‌ش زور می‌گه...

رحمان از فرصت استفاده کرد، خم شد و به آرامی در گوش مهران گفت:
- نگران نباشید، این‌جا بیکار نمی‌مونید. نصف مشتری‌هاتون رو سارا براتون ردیف می‌کنه!

مهران پوفی کشید، ظاهراً این‌قصه سر دراز داشت. برخاست، نگاهی به بازوی پسر کند که صدای سارا متوقفش کرد. درحالی‌که از در عمارت بیرون می‌آمد، گفت:

- پسر گنده چرا دروغ می‌گی؟

مهران دست در جیب و متعجب نگاهی به هردوی آن‌ها انداخت، یعنی این فسقلی، آن‌گنده‌بک را زده بود؟ سارا با عصبانیت جلو آمد:

- بگو کی دعوا رو شروع کرد!

پسر با اخم و بی‌حرف، صورتش را سمت دیگری چرخاند، ولی سارا به تندی گفت:

- چی شد تیرداد؟ موش زبونت رو خورده؟ یه ساعت پیش که خیلی بلبل‌زبون بودی. حالا واسه چی لالمونی گرفتی؟

و صدایش بالاتر هم رفت:

- بگو کی دعوا رو شروع کرد؟ کی بود می‌گفت با مشت می‌زنم ال می‌شی؟
هان؟ بگو دیگه!

سکوت تیرداد سارا را عصبانی‌تر کرد. به طرفش خیز برداشت و دست میان موهایش کرد و درحالی‌که موهایش را می‌کشید، با عصبانیت گفت:

- دِ حرف بزن!

چشمان مهران کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. ناخودآگاه گامی سمت

فصل اول ● ۲۱

جلو برداشته بود که رحمان بازویش را گرفت و آرام در گوشش گفت:

- اگه می‌خوای این‌جا بمونی بهتره این‌جور مواقع دخالت نکنی.

چه جالب! همه خیلی عادی داشتند به این صحنه می‌نگریستند، سعی کرد بازویش را از دست رحمان بیرون بکشد، ولی رحمان با اشاره سر به او فهماند که کار درستی نمی‌کند و همچنان بازوی او را در دستش نگه داشت.

سارا دستش را حرصی کنار کشید و پوزخندی زد:

- ترسو!

فرامرزان آن‌چنان آرام روی صندلی خود نشسته بود که گویا هیچ اتفاقی

رخ نداده، رو به سارا گفت:

- خودت بگو چی شده.

سارا نگاه حقارت‌باری به تیرداد انداخت و گفت:

- حقیقتو؟ اصلاً ببین این مردنی ارزش دروغ گفتنو داره!

و بعد رو به فرامرزان کرد:

- اومده بود می‌گفت زور من از تو بیشتره، می‌زمنت زمین، داغونت می‌کنم

و از این چرت‌وپرتا! منم گفتم راست می‌گی ثابت کن. بعدش هم هیچی دعوا کردیم.

بعد رو به تیرداد گفت:

- ببین تیرداد! یا جلوی زبونت رو بگیر یا برو عوض تن‌پروری کمی بازوهات

رو قوی‌تر کن!

کریم که تا آن زمان ساکت بود با تعجب رو به پسر خود کرد:

- راس می‌گه؟!!

همین جمله «راس می‌گه» دوباره سارا را برآشفته. برایش سنگین بود.

غلط‌های زیادی می‌کرد ولی هرگز هیچ علتی برای دروغ گفتن نداشت!

طلبکار و عصبی رو به پدربزرگش کرد:

- برید از ابراهیم بی‌رسید... اونم اون‌جا بود، یعنی اگه اون‌جا نبود حالا این

پسره رو کشته بودم.

فرامرزان نفس عمیقی کشید:

- نمی‌خواد. حرف خودت برام حجتہ!

سارا پوف محکمی کشید و اعصاب به هم ریخته‌اش با این حمایت کلامی فرامرزان کمی التیام پیدا کرد. مهران به خود حرکتی داد تا ببیند دست تیرداد چه شده! هنگام عبور از کنار سارا سرتاپای او را برانداز کرد، احتمالاً نیاز به یک معاینه حسایی داشت تا باورش شود اسم سارا برای ردگم‌کنی نیست و واقعا این بشر دختر است. یک لحظه متوجه آستین لباس او شد که کمی خون‌آلود بود. کنارش ایستاد و گفت:

- تو هم زخمی شدی انگار!

سارا نگاهی به بازوی خود کرد، متوجه آن نشده بود. با زخم‌وزیلی شدن رفیق بود، اگر روزی رد زخم تازه‌ای روی تنش نمی‌بود باید در زنده بودنش شک می‌کرد. با بی‌خیالی گفت:

- چیزی نیست.

مهران معترض‌تر گفت:

- ولی داره از بازوت خون می‌آد.

فرامرزان جدی گفت:

- وقتی خودش می‌گه چیزی نیست، حتما چیزی نیست! شما نگاهی به دست این پسره بنداز ببین چی شده!

با تعجب به چشم‌های پر اخم دخترک نگاهی کرد، پوفی کشید و سمت پسرک رفت. بازوی او را معاینه مختصری کرد و گفت:

- فقط ضرب دیده، دو سه روزه خوب می‌شه.

فرامرزان از جایش برخاست، طرف کریم آقا و تیرداد رفت و درحالی‌که اسکناسی درآورده و به کریم آقا می‌داد، رو به تیرداد گفت:

- پسر یا کاری رو نکن یا اگه کردی محکم پاش وایستا.

کریم آقا با خجالت و تعجب گفت:

- این برای چیه؟

- برای لباس‌های تیرداد که نوهی من پاره کرده!
کریم آقا همچنان شرمنده گفت:
- نه خواهش می‌کنم. این چه کاریه؟
- بگیری، عیبی نداره، هر چی باشه با سارا دعوا کرده.
و با این حرف پول را داخل مشت کریم آقا گذاشت و سمت صندلی خود برگشت. درحالی که می‌نشست، گفت:
- تیرداد با هم دوست باشید نه دشمن، اهالی یه روستا همه‌شون باید پشت هم باشن.
تیرداد با شرمندگی سرش را پایین انداخت. در مقابل سارا دو طرفه باخته بود، باید می‌رفت و قوی‌تر می‌شد، بعد...
پدر و پسر هنوز از آن‌ها زیاد دور نشده بودند که صدای سارا به گوش رسید. پنجره اتاقش را که در طبقه بالا قرار داشت باز کرده بود و داشت داد می‌زد:
- آقا سجاد اسب منو آماده کن اومدم.
و هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که پایین رسید، بلوزش را عوض کرده بود. سجاد اسبش را جلوتر آورد و او به سرعت روی آن پرید و همراه اسب به پرواز درآمد.

یکی دو ساعتی می‌شد که برای استراحت به طبقه بالای عمارت آمده بودند؛ پدر و مادر و خانواده را به سختی راضی کرده بود که برای آغاز کارش بیاید و در یک روستا طبابت کند. اصلاً راضی نمی‌شدند. خوب می‌دانست که با از دست دادن این‌جا و این موقعیت به احتمال زیاد دیگر نتواند رضایتشان را برای مکان دیگری جلب کند. البته خبر کشته شدن یکی دو پزشک در روستاها مزید بر علت شده و چشم پدر و مادرش را بد ترسانده بود. هر چند از نظر خودش همان حرف‌ها هم در حد شایعه بود و در صحتش شک داشت. علاوه بر آن متوجه شده بود که این روستا واقعا به یک پزشک نیازمند است.

حرف‌های عموناصرش را در ذهن مرور کرد:

- همسر فرامرزخان سال‌ها پیش مریض می‌شه و چون زمستون بوده و امکان بردنش به شهر نبوده، می‌میره. برای همین هم فرامرزخان حتماً به بودنت تو اون‌جا تمایل داره.

آقا رضا که متوجه نگاه متفکر پسرش بود پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

مهران نفسش را پس داد:

- به این‌که خیلی خوشم نمیاد این خونه ساکن بشم، اونم با این شرایط..

پدرش مقابلش قرار گرفت:

- من که چیز بدی تو شرایط ندیدم.

مهران کلافه سری تکان داد:

- والا با این موجود یه‌جا بودن خودش مصیبتیه!

رضا خنده‌ای کرد:

- به نظر من موضوع این‌قدر مهم نیست که فکرت رو مشغول کرده، تو

کاری به کار سارا نداری! مگه تو از خودت مطمئن نیستی؟

مهران پوزخندی زد:

- معلومه که مطمئنم ولی از این‌که بودنم اینجا موجب بی‌اعتمادی بشه،

خوشم نمیاد

آقا رضا نفسی کشید و همراه با آهی گفت:

- راستش رفتم و یه کم ته توی جریان رو درآوردم، انگار فرامرزخان سه

برادر داشته یه خواهر... این‌طور که از رحمان شنیدم گویا بر اثر یه ماجرای

که بین این خواهر و یه فردی که با اون‌ها زندگی می‌کرده رخ داده، خواهرش

خودکشی می‌کنه! اون موقع همه‌ش دوازده سال داشته! البته رحمان هم زیاد

از جریان خبر نداشت. این حرفا رو هم جسته و گریخته شنیده، از قرار معلوم

اون فرد رو هم می‌کشن ولی در کل دلیل اصلیش مشخص نیست، ولی می‌شه

حدس زد. با این توصیف به نظر من فرامرزخان خیلی هم لطف می‌کنه تو رو

فصل اول ● ۲۵

می‌پذیره، البته کاملاً مشخصه که شغلت و نیاز این‌جا به پزشک تو تصمیمش مؤثره!

مهران متفکر بود:

- کاش یه راه‌حل بهتری بود!

پدرش با خونسردی گفت:

- خیلی خب، می‌خوای بریم سراغ راه‌حل‌های دیگه؟

- چی؟!

آقا رضا همراه با لبخندی جواب داد:

- زن بگیر.

مهران حیرت‌زده گفت:

- چیکار کنم؟!

آقا رضا خنده‌ی کوتاهی کرد:

- خب زن بگیر.

مهران متعجب گفت:

- اولاً من وقت زن گرفتنم نیست. ثانياً تو این‌ها گیرواگیر زن از کجا پیدا کنم؟

آقا رضا قشنگ شوخی‌اش گرفته بود:

- پیدا کردن نمی‌خواد، دست دخترعموت، نیاز رو بگیر بردار این‌جا!

مهران کم مانده بود شاخ دربی‌آورد، با تعجب گفت:

- بابا معلومه چی دارید می‌گید؟ نیاز یه بچه‌است! درس داره، کلاس داره!

چهار سال مونده تا دیپلم بگیره، این‌جا بیارمش چیکار؟ تازه منو به نیاز چیکار؟!

آقا رضا خندان گفت:

- چرا جوش آوردی؟ خب گفتم این‌هم یه راه‌حلیه برای خودش!

مهران درحالی‌که سری تکان می‌داد، گفت:

- مشکل این‌جاست که این دختره سارا خیلی غیرقابل‌تحمل و عجیبه!

آرامش زندگی رو از آدم می‌گیره.

آقا رضا بی تفاوت گفت:

- داری زیادی سخت می‌گیری! اون یه بچه است حالا کمی شلوغ...

مهران ادامه داد:

- و خیلی بی‌ادب!

آقا رضا اعتراض کرد:

- مهران آخه تو چه طوری فهمیدی اون بی‌ادبه؟ نوه فرامرزخانه، همه بهش رسیدن کمی پررو شده. تازه اصلا به تو چه ارتباطی داره که چه طور آدمیه! تو فقط سر ناهار و شام اونو می‌بینی.

مهران لب‌هایش را به هم فشرد و حرف اصلی را زد:

- ولی من از این دختره بدم می‌آد.

آقا رضا داشت می‌گفت:

- داری بی‌انصافی می‌کنی...

که سارا از پنجره باز سالن پرید داخل، هر دو غافلگیر و متعجب به او خیره ماندند، این دخترک از پنجره‌ی طبقه دوم چه طور وارد شده بود؟ سارا پا در سالن گذاشت و نگاهی به آن‌ها کرد و با کمی اخم گفت:

- چرا هر جا می‌رم شما هم هستید؟

آقا رضا که همچنان بهت‌زده بود، گفت:

- ببینم تو چه طور از پنجره اومدی؟

سارا با انگشت درخت کنار پنجره را نشان داد، سپس نگاه پرمعنا و کش‌داری به مهران انداخت و پوزخندی بر لب راند و به سوی اتاقش پا تند کرد. مهران و پدرش هنوز از بهت آنچه دیده بودند درنیامده بودند که سارا با تیرکمانی در دست از اتاقش خارج شد. روی نرده‌های راه‌پله پرید و آنی نگذشته بود که پایین پله‌ها رسید.

مهران درحالی که سری به تأسف تکان می‌داد، گفت:

- باور کنید پدر با این موجود زیر یه سقف زندگی کردن، دیوونه‌کننده

است!

آقا رضا با لحن جدی گفت:

- چه بهتر! برگردیم تهران خودم برات یه مطب عالی پیدا می‌کنم.

- پدر من!

- چیه مهران؟! فکر کردی این جور جاها خدمت کردن به همین

سادگی هاست؟ کلی مشکلات داره، البته راه سومی هم هست، اونم اینکه که

دیگه نظر ما برات مهم نباشه و هر جا دوست داشتی بری.

مهران جدی گفت:

- اگه نظر شما برام مهم نبود که از همون اول نمی‌خواستم رضایتتون رو

جلب کنم.

آقارضا جدی‌تر گفت:

- پس بحث تمومه، بخوای این روستا بمونی همین خونه باید زندگی کنی

و هر تعهدی هم فرامرزان خواست میدی.

هوا تاریک شده و مهران و آقا رضا و فرامرزان سر میز نشسته بودند، اما از

سارا خبری نبود. فرامرزان رو به مهتاج‌خانم کرد و گفت:

- می‌دونی سارا کجاست؟

مهتاج‌خانم انگار از اتفاقی عادی صحبت می‌کند، گفت:

- نه آقا، خونه که نیست. حتما جایی گرفته خوابیده!

فرامرزان خونسرد گفت:

- خیلی خب، بگو برن پیداش کنن!

مهتاج‌خانم «چشم»ی گفت و درحالی که سرش را تکان می‌داد، سالن را

ترک کرد. انگار برای صرف شام هم مثل ناهار نیازی به حضور سارا نبود که

فرامرزان با خوش‌رویی مهمانانش را دعوت به صرف آن کرد. نیم ساعتی

گذشته بود که مهتاج‌خانم وارد سالن شد و گفت:

- آقا سارا خانوم رو پیداش کردن و آقا رحمان آوردتشون، ولی خواهه! اجازه

می‌دین ببریمش به اتاق خودش؟!!

فرامرزان لیوان آبی برای خود ریخت و خیلی عادی و خونسرد گفت:
- نه، بیاریدش این جا باهاتش کار دارم.

محتاج خانم دوباره «چشم»ی گفت و بیرون رفت. رحمان در حالی وارد
سالن شد که دخترک روی بازوهایش خوابیده بود. با اشاره فرامرزان، رحمان
او را روی مبل کنار اتاق قرار داد. سارا چشمانش را نیمه باز کرد و خواب آلود
گفت:

- من شام نمی خورم، ببرم به اتاقم!

نگاه با عشق پدر بزرگش منتهی شد به این حرف:

- باهات کار دارم.

سارا لب برچید:

- ببینید امروز بعد از تیرداد نه با کسی دعوا کردم، نه چیزی رو شکستم،
نه خرابکاری کردم. حالا هم خوابم می آید.

و حین زدن این حرفها چشمانش را نیمه باز نگه داشته بود تا میادا خواب
پشت آن فراری شود. خمیازه ای کشید و رو به رحمان کرد:

- منو ببر به اتاقم.

فرامرزان خنده ای کرد:

- نمی شه سارا، باهات حرف دارم.

دخترک اخمی کرد:

- نگهش دارید برا فردا صبح!

لحن فرامرزان کمی جدی تر شد:

- سارا؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و خسته و کلافه گفت:

- چیه؟ اصلا بهتون بگم پدر بزرگ خوبه؟ می دارید برم؟

فرامرزان سری تکان داد:

- نه!

خواب سارا کمی پریده بود، در حالی که نفس عمیقی می کشید، گفت:

فصل اول ● ۲۹

- فرامرزان ببینید هر چی شما بگید در نهایت قبوله، حرف زدن نداره که!
لبخندی گوشه‌ی لب فرامرزان نشست:
- تو که چیزی از حرفم نمی‌دونی.
سارا دو دستش را روی هم گذاشت و تا جایی که ممکن بود به جلو کشید.
خمیازه دیگری هم لب‌هایش را از هم فاصله داد:
- نه نمی‌دونم، علاقه‌ای هم به دونستنش ندارم. فقط با کار و بار من کاری نداشته باشید، بقیه‌ش دیگه مهم نیست.
فرامرزان تبسم گرمی کرد، چقدر نوه‌ی بی‌خیال خود را دوست داشت:
- گوش کن سارا، آقای دکتر قراره این‌جا بمونن و تو این خونه با ما زندگی کنن...
خواب از سر سارا پرید و چشم‌هایش باز شد. سریع پرسید:
- چرا اینجا؟
- علتش زیاده.
میان پیشانی سارا خط افتاد، این خبر چنگی به دلش نزده بود. نفسش را فوتی کرد:
- چرا اینو به من می‌گید؟ شما که خودتون ظاهرا تصمیمتون رو گرفتید.
چه ربطی به من داره؟!
و با غرغر از جا برخاست:
- اه! آقا رحمان داشت می‌بردم اتاق‌ها! حالا کی می‌خواد این پله‌ها رو بالا بره؟
فرامرزان سریع گفت:
- سارا می‌خوام یه مساله‌ای رو همین‌جا و همین اول بگم.
خواب آلوده گفتم:
- چی؟
فرامرزان خیلی دلش می‌خواست این دخترک زیبایش را به آغوش بکشد و از روی چشمان پر از خوابش ببوسد ولی حیف که زیادی چموش بود. گفت:

- این که نباید در مدت حضور آقای دکتر این جا مزاحمتی برایش ایجاد کنی!
پر اخم گفت:

- من چیکار به کار این دارم، اصلا هم برام فرقی نمی‌کنه باشه یا نباشه. ولی از حالا گفته باشم به شرطی که کاری به کارم نداشته باشه و زیاد هم جلو چشمم نیاد و از همه مهم‌تر فکر نکنه چون بزرگ‌تره، خبریه و می‌تونه امرونه‌ی بکنه! ضمنا حوصله نصیحت شنیدن هم ندارم. خلاصه این که هر کاری دلم بخواد انجام می‌دم مثل سابق و تا وقتی اون با کارهای من کاری نداشته باشه، من هم کاری به کار اون ندارم، ولی در غیر این صورت عواقب کار رو قشنگ بهش توضیح بدین تا متوجه بشه چه اتفاقات قشنگی ممکنه برایش رخ بده.

و با این حرف سالن را ترک کرد و طرف پله‌ها رفت.

عشق زیاد فرامرزان به سارا و حمایت زیادش از یک‌طرف و جسارت عجیب سارا از طرف دیگر دست به دست هم داده بود تا از سارا فردی بسازد بسیار شلوغ، بسیار فعال و گاهی حتی بی‌ادب! برای او بالا رفتن از درخت، راه رفتن روی دیوار، سُر خوردن از نرده‌ها، تیراندازی کردن چه با تفنگ شکاری چه با تیروکمان و اسب‌سواری از عادت‌های روزانه محسوب می‌شد. البته گاهی بسیار غیرقابل تحمل نیز می‌شد و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد، اعم از دعوا کردن، شکستن، پرت کردن و هر کاری که در آن لحظه دلش می‌خواست. هرگز از انجام دادن کاری پشیمان نمی‌شد! فرامرزان برای او حد و مرزی قرار نداده بود و تا آنجا که مربوط به مادیات می‌شد با دست‌ودلبازی ضرر رسیده را جبران می‌کرد.

یکی از بهترین سوارکاران آن منطقه بود. همه ساله جایزه‌ی بهترین اسب‌سوار منطقه را به خود اختصاص می‌داد. در بی‌پروایی در آن دوروبر مشهور بود و اصولا کسی از اطرافیان نبود که از شر شلوغی‌هایش در امان باشد. ساعت رفت و برگشت، ساعت غذا و خلاصه زمان هر کاری فقط و فقط به دلخواه خودش صورت می‌گرفت. کمتر می‌شد فهمید داخل منزل است یا

فصل اول ● ۳۱

خارج آن... چرا که ورود و خروج او مکان مشخصی نداشت. تمامی در و پنجره‌ها راه ورود و خروج او بودند. روزها خود را به قدری خسته می‌کرد که شب توان برگشت به خانه را در خود نمی‌یافت و هر جا که خستگی به او غلبه می‌کرد سر بر زمین نهاده، می‌خوابید. سال‌ها بود که اهالی خانه عادت کرده بودند، بعد از تاریک شدن هوا دنبال سارا گشته، او را گوشه کناری پیدا کنند و به خانه برگردانند. در اکثر مواقع جوری غرق خواب بود که اصلاً متوجه برگشتن به خانه نمی‌شد!

از دو سالگی در آن خانه بزرگ شده بود، درست بعد از مرگ پدر و مادرش... برای همین هم از نظر اهالی خانه، همیشه کودکی بود شر و شیطان. در واقع شلوغی‌های او به قدری زیاد بود که فرصت دوست داشتن را از اطرافیانش می‌گرفت. آن‌ها همواره کلافه و شاکی بودند و همیشه از رفتار او ناراضی! ولی سارا با داشتن حامی بزرگی چون فرامرزخان که با جان و دل او را دوست داشته و حمایت می‌کرد، هرگز بیمی به خود راه نمی‌داد. حتی این را هم می‌دانست که پدربزرگش نه تنها از کارهای او ناراحت نمی‌شود بلکه لذت هم می‌برد و همین موضوع او را بی‌باک‌تر می‌کرد. کمتر دوستی داشت، فقط چند نفر از پسران همسن‌وسال خود را گاهی به عنوان هم‌بازی انتخاب می‌کرد، آن هم در حد تیراندازی و دعوا کردن. البته ابراهیم یک قانون استثناپذیر بود.

فرامرزخان لبخند پرضایتی زد و رو به مهران گفت:

- برای مطبیت یه مکانی رو مدنظر دارم که فردا نشونت می‌دم. هر چی که لازمه یادداشت کن من تهیه می‌کنم، ولی اینو بدون، سارا عزیز منه، تنها کسیه که دارم. البته یه نوهی دیگه هم دارم به اسم سمانه، خواهر همین ساراست که دیدید ولی پنج سالی می‌شه که ازدواج کرده و رفته، در هر صورت من دوست ندارم کسی با سارا بدرفتاری یا تندی کنه. البته قبول دارم شلوغ و شیطونه! ولی در عین حال قوی و باهوشه، این مطلب در مورد شما هم صدق می‌کنه. بهتره اینو بدونی که من خودم مسئولیت تموم کارای سارا

۳۲ ● آهوی وحشی

رو به عهده می‌گیرم، چه زمان‌هایی که این‌جا هستم و چه مواقعی که مسافرتم و تو هیچ مسئولیت و وظیفه‌ای در قبال اون نداری! مهران قاطعانه گفت:

- من هم با این مطلب موافقم و دلم هم نمی‌خواد غیر از این باشه.

صبح هوا واقعا دل‌انگیز بود، مهران فارغ از صحبت‌های که فرامرزان و پدرش در باغ قدم می‌زد و از طبیعت بسیار زیبای آنجا لذت می‌برد. به در اصلی باغ نزدیک شده بودند که فرامرزان رو به مهران گفت:

- اون ساختمون کوچک رو می‌بینی؟ اون‌جا قبلا جایی بود که من توش زندگی می‌کردم. بعد از ساخت عمارت اصلی اون‌جا بلااستفاده موند. البته خالی خالی هم نیست، از دو اتاق جلوتر به عنوان کلاس درس استفاده می‌شه!

مهران ابرویی بالا داد، از این مطلب خوشش آمده بود:

- پس این‌جا مدرسه هم داره!

- مدرسه که نه، یه مردی تو دهکده داریم به نام آقا حکمت، مدتی تو شهر زندگی کرده و درس خونده بعدش هم دوباره به این‌جا برگشته، من ازش خواستم که به بچه‌های روستا درس بده، اونم قبول کرد... برای همین دو اتاق از اون ساختمان رو به این کار اختصاص دادم.

مهران متعجب پرسید:

- یعنی این معلم وابسته به دولت نیست؟!

فرامرزان راحت جواب داد:

- نه، من خودم حقوقش رو می‌دم، ارزشش رو داره. حدود بیست نفری دانش‌آموز می‌آن و ازش درس می‌گیرن.

مهران متعجب گفت:

- پس مدرکی داده نمی‌شه؟!

فرامرزان شانه‌ای بالا داد:

فصل اول ● ۳۳

- مدرکی هم لازم نیست. همین قدر که بچه‌ها خوندن و نوشتن یاد بگیرن و بتونن حساب و کتاب کنن کافیه! این‌جا شهر نیست که مدرکی لازم باشه! به کنار در رسیده بودند. فرامرزخان در خانه را با کلید باز کرد و گفت:
- حالا تعطیلاته و کلاسی نیست. اما یکی دو هفته دیگه باز می‌شه، این‌جا از اول شهریور ماه کلاس‌ها رو شروع می‌کنن، برای این‌که زمستونای سختی داره و حدود یه ماه وسط چله زمستون اومد و رفت برای بچه‌ها غیرممکنه برا همین زمستونی یه ماه کلاس رو تعطیل می‌کنن.
با این حرف داخل خانه رفت، خانه‌ای کوچک و یک طبقه بود. اول وارد سالنی کوچک می‌شدند که پنج در داخل آنجا به چشم می‌خورد. فرامرزخان در اتاق نسبتاً بزرگی را باز کرد و گفت:
- این‌جا کلاس درسه!

مهران با تعجب به داخل اتاق نگاه کرد. اتاقی خالی که تنها گلیمی زینت‌دهنده کف آن بود و هیچ شباهتی به کلاس‌هایی که دیده بود نداشت و بیشتر مانند مکتب‌خانه‌های قدیمی بود. تنها نشان کلاس درس بودن آنجا تخته سیاهی بود که به یکی از دیوارهای اتاق نصب شده و میزی کوچک در گوشه اتاق بود که روی آن مقداری کتاب قرار داشت. فرامرزخان که تعجب مهران را دید، گفت:

- فکر نمی‌کردی این شکلی باشه؟

- راستش نه!

فرامرزخان لبخندی زد:

- بیا این یکی اتاقا رو هم ببین.

و درحالی‌که در اتاق دیگری را باز می‌کرد، ادامه داد:

- این‌جا هم اتاق آقا حکمته که مابین کلاس‌ها یه استراحتی می‌کنه، اما اون دو تا اتاق دیگه خالیه و شما می‌تونن از اونا به عنوان مطب استفاده کنی. اون در روبه‌روی هم یه آشپزخونه کوچیک هست.
و به چهره مهران نگاه کرد:

- می‌دونم زیاد جای آن‌چنانی نیست، ولی اطمینان داشته باش بهتر و بزرگ‌تر از خونه‌ی بیشتر اهالی این روستاست.

مهران آهسته گفت:

- منظورتون اینه که کلاس درس و مطب یه جا باشه؟!

فرامرزان کمی فکر کرد و گفت:

- نگران این موضوع نباش. در این دو اتاق رو که به کلاس درس مربوط می‌شه از داخل سالن قفل می‌کنیم و یه در برای هر کدوم می‌ذاریم که به باغ باز بشه... این طوری بچه‌ها اصلاً وارد سالن نمی‌شن و تو می‌تونی از این سالن به عنوان اتاق انتظار استفاده کنی. یکی از اتاق‌ها رو مطب بکن و اون اتاق دیگه می‌شه محلی برای استراحت خودت، البته قبلاً هم گفتم که محل زندگی همون عمارته. ولی بد نیست این‌جا هم اتاق داشته باشی که موقع خستگی ازش استفاده کنی! حالا نظرت راجع به این‌جا چیه؟

مهران قبل از این‌که پاسخی دهد به همه جای خانه سر زد. اتاق‌ها با این‌که نیاز به تعمیر داشتند ولی بزرگ و جادار بودند و به خصوص منظره‌ای که از پنجره اتاق‌ها دیده می‌شد فوق‌العاده بود. از طرفی فاصله این خانه تا عمارت اصلی حدود ده الی دوازده دقیقه بود که می‌شد قدم‌زنان طی کرد و این حُسن بزرگی بود. با رضایت نگاهی به فرامرزان کرد:

- برای کار من مناسبه! فقط فکر کنم به کمی تعمیر نیاز داشته باشه.

فرامرزان تأیید کرد:

- موافقم، خودم هم داشتم به این موضوع فکر می‌کردم. نگران نباش یه ماه نشده این‌جا رو تر و تمیز و مجهز تحویل می‌دم.

و با قیافه‌ای جدی رودرروی مهران ایستاد، دستش را طرف او دراز کرد و درحالی که دست مهران را محکم در دستان پیر ولی هنوز قدرتمندش می‌فشرد، گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بهت بگم منو دوست خودت بدون اما سنم این اجازه رو نمی‌ده... حتی برای این‌که پدرت هم باشم، پیرم. منو پدر بزرگ خودت

بدون، کسی که در هر شرایطی ازت حمایت می‌کنه.

مهران تبسمی کرد:

- از لطف شما ممنونم.

- موفق باشی دکتر.

با توافق روی محل کار و بقیه شرایط، در سالن پذیرایی نشسته بودند تا

روی جزئیات خرید و وسایل و بقیه مسائل هم صحبت کنند که

سروکله سارا هم پیدا شد، آن هم با سرورویی کاملاً خاکی و لباس‌هایی

گل‌آلود، و عجولانه گفت:

- فرامرزخان اومدم بگم یه افسار و لگام جدید لازم دارم.

فرامرزخان خندان گفت:

- واسه چه کاری؟

با این سرووضع حتما داشتی گل لگد می‌کردی!

سارا نگاهی به لباس‌های خود انداخت:

- آره یه کارهایی از این نوع ولی فقط همین نبود...

و بعد درحالی که چهره‌اش پر از هیجان شده بود، با لذت فراوانی گفت:

- وای نمی‌دونید یه اسب پیدا کردم از جنگل، ماه! رنگش مشکیه با

چشم‌هایی که برق می‌زنن، نمی‌دونید چه عضلاتی داره! تازه کوچک هم

هست فکر کنم یه ساله یا یه کم بیشتر باشه. فوق‌العاده است. می‌خوام رامش

کنم! وای فرامرزخان من و اون دوتایی می‌تونیم پرواز کنیم! به زور تونستم

بگیرمش ولی خیلی وحشی و بی‌تابه. فعلاً بستمش به یه درخت، نمی‌ذاره

نزدیکش برم!

رحمان با تعجب گفت:

- چه‌طور گرفتیش؟

این بحث خوراک خود سارا بود:

- می‌دونید چند روزه دنبال این اسبیم؟ همه‌ی راه‌ها رو امتحان کردم، چند

بار تونستم گردنش طناب بندازم اما زورم نرسید نگهش دارم تا این‌که دیروز

۳۶ ● آهوی وحشی

یه طناب خیلی بلند با خودم بردم... یه سر طناب رو به درخت بستم و سر آزادش رو با هزار مکافات گردن اسب انداختم. حالا دیگه گیر افتاده زورش به درخت که نمی‌رسه!

فرامرزان با لذت و پر از تحسین گفت:

- حالا می‌خوای چیکارش کنی؟

سؤال کردن داشت؟!!

- رامش می‌کنم.

فرامرزان با کمی نگرانی گفت:

- نه، رام کردنش رو بذار به عهده سجاده!

سارا با قاطعیت جواب داد:

- اصلا حرفش رو هم نزنید!

نگرانی در کلام فرامرزان بیشتر شد:

- بهت آسیب می‌رسونه.

سارا سری بالا انداخت:

- نه، نگران نباشید... آرام‌آرام به خودم عادتش می‌دم، عجله‌ای ندارم. تازه

می‌خوام فقط رام خودم باشه نه کس دیگه!

موضوع نظر مهران را نیز به خود جلب کرده بود، پرسید:

- چه‌طور می‌خوای این کارو بکنی؟!!

سارا که گویا تازه متوجه حضور آنها شده بود، نگاه عمیقی به مهران

انداخت و درحالی‌که سرتاپای او را برانداز می‌کرد، گفت:

- مگه شما چیزی از اسب سر در می‌آرید؟!!

- نه!

یک لحظه فکر کرده بود این پسر چیزی بارش می‌شود! سری به تمسخر

تکان داد:

- طول طنابش رو کم‌کم کوتاه‌تر می‌کنم تا به تدریج به محدود شدن عادت

کنه و بعد سعی می‌کنم خودم را بهش بشناسونم و به خودم عادتش بدم. حالا

فصل اول ● ۳۷

با غذا دادن بهش، آب دادن و شاید کمی مهربونی کردن... وقتی کاملا باهاش جور شدم و بهم عادت کرد به تدریج سعی می‌کنم بهش افسار ببندم و بعد سوارش بشم، اسب حیوانی باهوشی هستن، مهربونی رو می‌شناسن!

رو به فرامرزان کرد:

- سریع افسار و لگام به دستم می‌رسونید؟

فرامرزان که هنوز فکرش از اسب رها نشده بود، گفت:

- وقتی می‌خوای سوارش بشی یکی رو همراه خودت ببر... خطرناکه!

سارا با لجبازی گفت:

- نمی‌شه!

فرامرزان اصرار کرد:

- پرتت می‌کنه پایین، خطر داره!

سارا درحالی که انگشت اشاره خود را به علامت تهدید بلند کرده بود، گفت:

- ببینید فرامرزان قرار شده تو کارهای هم دخالت نکنیم، مگه نه؟ بلدم

از خودم مراقبت کنم!

فرامرزان سری به تأسف تکان داد و از ته دل گفت:

- حیفا! تو می‌بایست پسر می‌شدی.

سارا بی تفاوت گفت:

- زیاد فرقی نمی‌کنه، فکر کنید یه پسر! الانم باید برم؟

و سمت در دوید. درست دم در با صفورا که شیرینی به دست داخل می‌شد

شاخ به شاخ شد، ظرف از دست صفورا افتاد و شکست. شیرینی‌ها پخش

شدند. سارا نگاهی به ظرف و شیرینی‌ها کرد، شانه‌ای بالا انداخت و بی‌هیچ

حرفی راه خود را ادامه داد. صفورا با ناراحتی هنوز ایستاده بود. رحمان نگاهی

به مهران کرد و مهران سری به تأسف تکان داد.

ماه بعد که مهران به روستا برگشت، تنها آمده بود تا بماند. طرف‌های ظهر

بود که با استقبال چند نفر از اهالی و فرامرزان به آنجا وارد شد. همه‌جا و

همه کس برایش بیگانه بود. نگاهی به اطرافش انداخت و فکر کرد باید عادت کند. باید آدم‌های آنجا را بشناسد. باید به کوچه‌هایش شناخت پیدا کند و هزار تا باید دیگر!

سر ناهار سارا حضور نداشت و مهران و فرامرزخان به تنهایی سر میز دوازده نفری نشسته و ناهار خوردند. در پایان غذا فرامرزخان پرسید:

- دکتر می‌خوای استراحت کنی یا سری به مطب می‌زنی؟

- ترجیح می‌دم برم مطب.

فرامرزخان درحالی که از جایش بلند می‌شد، گفت:

- من هم باهات می‌آم.

چند قدمی بیشتر از خانه دور نشده بودند که سارا سر رسید، لباسی شبیه لباس دفعه قبل داشت و سوار بر اسب مشکی رنگ بی‌قرار و ناآرامی بود. افسار اسب را تنگ‌تر کرد و اسب روی دو پا بلند شد و شیهه معترضی کشید. فرامرزخان با تحسین او را نگریست:

- پس بالاخره سوارش شدی!

صدای سارا غرق لذت بود:

- آره، چه‌طوره؟

لبخند روی صورت فرامرزخان نشسته بود:

- خوبه، ولی زیاد رام به نظر نمی‌رسه.

سارا دستی به یال اسب کشید و آن را دعوت به آرامش کرد، هر چند اسب هم کپی خودش حرف‌گوش‌نکن بود. لب زد:

- درست می‌شه.

اسب جفت پاهای جلوییش را به زمین کوبید و سارا باز در تلاش برای مهار آن، همراه اسب چرخشی کرد. سرش را نزدیک گوش اسب برد و آرام گفت:

- عجله نکن! داریم می‌ریم.

و بار دیگر افسار اسب را در دست گرفت و کشید. فرامرزخان گفت:

- سارا، آقای دکتر رو دیدی؟

فصل اول ● ۳۹

سارا پوزخندی زد و زیرچشمی نگاهی به او کرد و بدون تکان دادن لب‌هایش آوای «اوهوم» داد و گامی به جلو برداشت. فرامرزان گفت:
- پس سلامت کو؟

سارا رویش را سمت مهران چرخاند و نخواست نیشخندش را مخفی کند:

- گیریم سلام هم دادم که چی؟

چشم‌های مهران جمع شد و گوشه لبش بالا رفت. سارا نگاه پر تمسخرش را از او گرفت و دور شد. فرامرزان نگاه شرمنده‌ای به مهران کرد:

- جدی‌نگیر! زیاد با غریبه‌ها نمی‌جوشه.

با گفتن «مهم نیست» راه افتاد، ولی نتوانست این فکر را از ذهنش دور کند که این دخترک هم درست مثل اسبش نیاز به لگام و افسار دارد. هر چند درواقع برایش اهمیت زیادی نداشت، چرا می‌بایست حرف و حرکات دختر بچه‌ای ده ساله برایش مهم می‌بود؟! تصمیم گرفته بود او را جدی‌نگیرد پس نمی‌گرفت.

بالاخره به مطب رسیدند. از ظاهر ساختمان گرفته تا داخل آن زمین تا آسمان فرق کرده بود. قابل‌قبول و تمیز شده بود. دیوارها نقاشی شده و کاشی‌های کف تغییر کرده بود. سالن با صندلی‌هایی هم‌رنگ و میز کوچکی در کنار آن تزئین شده و از حال و هوای اولیه فاصله گرفته بود. وارد اتاق شد، باورش نمی‌شد در یک ماه فرامرزان به این زیبایی و کاملی آنجا را چیده باشد. اتاق از مطبی شهری چیزی کم نداشت. میز و صندلی پزشکی، میز و صندلی بیمار، تخت معاینه، قفسه‌های خالی کنار دست پزشک و همچنین چند بسته باز نشده محتویات اتاق را تشکیل می‌داد. فرامرزان گفت:

- خودم نذاشتم بسته‌ها رو باز کنن، کمی تجهیزات پزشکی هست... گفتم خودت با سلیقه خودت بازشون کنی و بچینی.

اتاق دوم را هم نشان مهران داد. این اتاق کوچک‌تر از قبلی بود، یک تخت‌خواب و کمد لباس تنها لوازم آنجا بودند. مهران با لحنی سرشار از قدردانی گفت:

- خیلی زحمت کشیدید، متشکرم و امیدوارم بتونم جبران کنم.
فرامرزان متواضعانه پاسخ داد:
- نه جوون، من باید ازت تشکر کنم که شهر رو ول کردی و اومدی این جا
برا طبابت.

اولین روز کاری مهرا ن که شروع شد، کلاس درس آقا حکمت زودتر شروع شده بود و گاهی سروصدای بچه‌های کلاس به گوش مهرا ن می‌رسید، زیاد هم بد نبود. از هیاهوی بچه‌ها خوشش می‌آمد. روز اول بیشتر به معارفه گذشت. تقریباً تک‌تک اهالی برای دیدن او آمده و ضمن معرفی خود، آمدن دکتر را خوشامد می‌گفتند.

آقا حکمت معلم دهکده را نیز شناخت، او پیرتر از آنی بود که تصورش را می‌کرد، اما خوش‌صحبت و خوش‌برخورد بود. در همان دیدار اول به مهرا ن گفت که بیماری قلبی دارد و از آمدن یک دکتر به دهکده اظهار خوشحالی کرد.

آقا رجب شکسته‌بند نیز خود به دیدار دکتر آمد، مرد باخدایی بود و بسیار مورد احترام اهالی قرار می‌گرفت. مهرا ن از دیدن او خوشحال شد و گفت:
- من خودم تصمیم داشتم به دیدن شما بیام. حتما تجربه‌های شما لازم می‌شه.

آقا رجب با نگاه مهربانی گفت:

- تعارف می‌کنی پسرم، می‌دونم تو درسش رو خوندی و من یه چیزهایی یاد گرفتم، دونسته‌های من زیاد به درد شما نمی‌خوره.

مهرا ن جدی و بی‌تعارف گفت:

- اختیار دارید، همیشه برای من جالب بوده که شما چه‌طوری بدون عکس و دستگاه و این حرف‌ها می‌تونید تشخیص بدید جایی شکسته، ترک برداشته، دررفته و خلاصه تشخیصتون چه‌طوری امکان‌پذیره، من هم نمی‌تونم تک‌تک مراجعین رو به شهر بفرستم تا عکس‌برداری کنن، برای همین واقعا دوست

فصل اول ● ۴۱

دارم راهش رو از شما یاد بگیرم، البته اگه مانعی نداشته باشه.

آقا رجب نگاه مهربانی به او کرد:

- خیلی هم خوشحال می شم. من دیگه پیر شدم و از قضای روزگار پسری هم ندارم که به اون یاد بدم. اگه شما مایل باشید هر چی بلدم به شما هم می گم.

دو ماهی از آمدنش به روستا می گذشت و در این مدت توانسته بود کمی به کارهایش سروسامان دهد. دیدار هر روزه‌ی او با آقا حکمت نیز صمیمیتی بینشان ایجاد کرده بود، هر چند با تمام کارهای او موافق نبود، ولی در کل مرد دوست‌داشتنی و خوبی به نظر می رسید.

مهران هر روز مطب را کمی دیرتر از مدرسه باز می کرد و در بیشتر روزهایی که به مطب می آمد سارا را می دید که مشغول بازیگوشی بود یا هنوز بیدار نشده بود... یک روز از آقا حکمت پرسید:

- سارا سر کلاس نمی آد؟

- چرا می آد.

متعجب پرسید:

- ولی آخه بعد از شروع کلاس‌ها من بارها اونو خارج از کلاس دیدم.

آقا حکمت با بی خیالی خندید:

- اون هر وقت دلش خواست سر کلاس می آد.

مهران چشمانش از تعجب گشاد شد:

- همه‌ی شاگردتون همین طوری هستند؟!

صدای خنده آقا حکمت بلند شد:

- اگه این طوری بود که کلاهم پس معرکه بود.

- پس چی؟ چرا سارا این طوره؟

آقا حکمت درحالی که طبق عادت همیشگی خود سیگاری روشن می کرد،

گفت:

- خب اون نوهی فرامرزخانه، نمی‌شه بهش چیزی گفت!
مهران مجاب نشد:

- یعنی اگه چیزی بگید فرامرزخان اعتراض می‌کنه؟
آقا حکمت سیگار را روی لبش گذاشت و جواب داد:

- نمی‌دونم. من تا حالا حرف درشتی به سارا نزدم که بدونم عکس‌العمل فرامرزخان چیه، ولی این رو خوب می‌دونم که سارا رو زیادی دوست داره و همه‌جوره ازش حمایت می‌کنه.

و درحالی که پک محکمی به سیگارش می‌زد، گفت:

- ولی واقعیت اینه که درس سارا خیلی خوبه، همون دو سه ساعتی که می‌آد چیزهایی رو که باید یاد بگیره یاد می‌گیره، به نظر من همین کافیه!
از نظر مهران، آقا حکمت در حال حاضر بیشترین نقش تربیتی را می‌توانست در مورد بچه‌ها ایفا کند، گفت:

- مدرسه که فقط جای درس خوندن نیست! بچه‌ها نظم و ترتیب، رعایت اصول و قوانین و خیلی چیزای دیگه رو هم باید یاد بگیرن.

آقا حکمت با همان بی‌خیالی خاص خود گفت:

- زیاد سخت نگیر، سارا به این چیزهایی که تو گفتی احتیاجی نداره، قانون و نظم و مقررات رو خودش تعیین و اجرا می‌کنه، اما در مورد بقیه بچه‌ها حق با شماست. اونا به چارچوب کلاس احترام می‌ذارن و من نه به صورت افراطی ولی اگه لازم باشه اعمال قانون می‌کنم.

مهران جدی‌تر گفت:

- ولی شما نباید بین شاگردتون تفاوتی قائل بشین!

آقا حکمت با خنده گفت:

- دلت خوشه‌ها! وقتی تفاوت هست چه‌طور می‌شه قائل نشد؟ ببینید آقای دکتر این کلاسی که می‌بینید فقط به خاطر سارا تشکیل شده، همین و بس!
وقتی سارا شش ساله شد. چون خواهر بزرگ‌ترش سمانه باسواد و مدرسه رفته بود، فرامرزخان سراغ من اومد و گفت که نمی‌تونه سارا رو برای تحصیل

فصل اول ● ۴۳

به شهر بفرسته و ازم خواست که اگه بتونم برای بچه‌ها تدریس کنم. من هم با این که می‌دونستم سارا چه‌طور موجودیه ولی دیدم این‌طوری چند بچه دیگه هم می‌آن کلاس و خوندن و نوشتن یاد می‌گیرن، موافقت کردم. حالا هم زیاد بد نشده، حدود بیست تا شاگرد دارم که خدا رو شکر، دارن درس می‌خونن و من نمی‌خوام با بهانه‌گیری‌های بی‌خود از سارا، شانس درس خوندن بقیه رو هم ازشون بگیرم.

مهران به چشمان حکمت خیره شد:

- خود سارا چی؟

حکمت سیگار را از لبش فاصله داد:

- راستش سارا دختر خیلی باهوشیه و درسش هم خوبه، همین برای من کافیه! کارهایی که خارج از کلاس انجام می‌ده، زیاد به من مربوط نمی‌شه. مهران با وجود این که راضی نشد ولی حرفی هم نزد، جوان‌تر از آنی بود که بتواند محافظه‌کاری‌های یک مرد پیر را درک کند، حرف‌ها و منطقش را قبول نداشت. همان‌گونه که حکمت دیگر از جسارت‌های جوانی‌اش فاصله گرفته بود و حس می‌کرد دنیا را نباید زیاد سخت گرفت! مهران با حس این که نمی‌تواند روی فکر او اثر بگذارد، جهت بحث را عوض کرد:

- از چی درس می‌دیدی؟

- چند جلد از کتاب‌های ابتدایی از شهر تهیه کردم، بر اساس اونا درس می‌دم، حالا تو کلاسم از پنج پایه ابتدایی هم دارم، سارا و دو نفر دیگه پایه پنجم رو می‌خونن و بقیه هم پایه‌های پایین‌تر. اول کاری کارم رو با هفت هشت نفری شروع کردم ولی همین که دو سه سالی درس خوندن و نوشتن رو یاد گرفتن، پدر و مادرهاشون گفتن دیگه کافیه و نیومدن. از بچه‌هایی که از اول باهام بودن فقط سارا مونده و مهتاب و ابراهیم، مهتاب و ابراهیم هم برادر و خواهرند، بچه‌های رحیم آقا، مرد خوش‌فکریه و دوست داره بچه‌هاش درس بخونن. مهتاب همسن سارا است و ابراهیم دو سالی از اونا بزرگ‌تره... و شروع به سرفه کرد. مهران با تأسف سری تکان داد:

- هرچی بهتون می‌گم این سیگار رو نکشید براتون سمه، قبول نمی‌کنید.
حکمت بین سرفه‌هایش خندید:
- ول کن دکتر، همه‌مون روز مقرر می‌میریم، اونی که از زندگیش بیشترین لذت رو ببره، برنده است!
و مهران باز هم با او هم‌عقیده نبود.

عصر یک روز پاییزی بود و مهران تازه به مطب رسیده بود. پیرمردی درحالی‌که به بازوی پسر نوجوانی تکیه داده بود، وارد شد. بازوی پیرمرد زخمی شده و نیاز به بخیه داشت، مهران در حال معاینه پرسید:
- چی شده؟
پسر با لحن بانمکی گفت:
- آقای دکتر، پدربزرگ ما یاد دوران جوونی کرده بود و برای تعمیر پشت‌بام می‌خواست از نردبان بالا بره که افتاد.
مهران پیرمرد را می‌شناخت، با خنده گفت:
- آره اکبر آقا؟!
پیرمرد با خوش‌رویی جواب داد:
- می‌بینی دکتر؟! حالا دیگه یه الف‌بیچه از ما ایراد می‌گیره.
مهران تبسمی کرد:
- نوه‌تونه؟!
- آره
مهران در حال ضدعفونی دست او گفت:
- رحیم آقا کجا هستن؟
پسر خوش‌صحبت‌تر بود:
- پدر خونه نبودن، فکر کنم دیگه کم‌کم برسن.
مهران رو به پسر گفت:
- نیاز به کمک دارم... می‌تونی؟

جواب عاقلانه‌اش به دل مهران شست:

- سعی‌ام رو می‌کنم.

چند دقیقه طول کشید تا کار بخیه زدن را تمام کند. نگاه تحسین‌آمیزی به پسر انداخت که به نحو احسن از عهده کار محوله برآمده بود، بدون کمترین ترس یا تردیدی... مهران رو به پسر گفت:

- پسر باشه‌امتی هستی، اسمت چیه؟

پسر مغرورانه لبخند زد:

- ابراهیم.

مهران نام او را در ذهن تکرار کرد، این اسم را قبلاً هم شنیده بود، از آقا حکمت و سارا! داشت فکر می‌کرد که رحیم آقا وارد شد:

- چی شده؟

مهران جواب داد:

- نگران نباشید. حالشون خوبه، یه زخم بود که بستم.

رحیم آقا گفت:

- دست شما درد نکنه. دکتر انگار یه ده نفری از دهکده مجاور اومدن، بیرون خیلی شلوغه.

مهران نگاهی به بیرون انداخت، گاهی این‌طور می‌شد. وقتی عده‌ای از روستایی دیگر می‌آمدند، فرصت سر خاراندن پیدا نمی‌کرد. رو به ابراهیم کرد و گفت:

- ابراهیم می‌تونی بمونی برای کمک؟!

ابراهیم خوشحال از این‌که می‌تواند مفید باشد، گفت:

- البته.

مهران رو به رحیم آقا کرد:

- شما اجازه می‌دین؟

رحیم آقا قاطعانه گفت:

- اگه کمکی از دستش بریاد خوشحال هم می‌شم.

ابراهیم راضی از این جریان گفت:

- چیکار کنم؟

- فعلا برو بیرون و یکی یکی و به نوبت بفرستشون داخل، اگه این جا هم کمکی لازم بود صدات می کنم.

- چشم!

و اتاق را ترک کرد. روز پر کاری بود، مراجعین از اهالی ده کناری بودند. این پسر نوجوان هم واقعا به دردش خورد. در پایان روز، او را صدا کرد و گفت:

- امروز خیلی کمکم کردی، عصرها چیکار می کنی؟

ابراهیم مؤدبانه جواب داد:

- کار زیادی ندارم، گاهی به پدر کمک می کنم، گاهی هم بازی و شلوغی، البته این فصل این طوریه، معمولا بهار و تابستون این قدر کار داریم که فرصت نفس کشیدن هم باقی نمی مونه.

مهران متفکر نگاهش کرد:

- فکر می کنی بتونی بیای اینجا؟ معمولا عصرها شلوغ می شه و من نیاز به یه منشی دارم.

ابراهیم چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

- اجازه بدید موضوع رو با خانواده مطرح کنم بعد جواب شما رو بدم، ولی فکر کنم پاییز و زمستون رو بتونم بیام اما بهار و تابستون کارمون تو باغ زیاده شاید نتونم هر روز بیام. اگه با این شرایط موافق هستید من مشورتی با پدرم بکنم.

مهران جواب داد:

- اشکال نداره... اگه بیای کم کم کار تزریقات و بخیه و کمک های اولیه رو هم یادت می دم. هم برا خودت خوبه و هم برا من.

ابراهیم علاقه مندتر گفت:

- به امید خدا خدمت می رسم. با اجازه تون.

- به سلامت.

وقتی از مطب خارج شد، هوا تقریباً تاریک شده بود و سرمای پاییزی کاملاً محسوس بود. از ابراهیم خوشش آمده بود. پسر باجریزه‌ای به نظر می‌رسید. امیدوار بود از فردا موفق به داشتن یک منشی کم‌سن شود. وقتی به نزدیکی عمارت رسید، متوجه شلوغی و سروصدا شد. درحالی‌که سری تکان می‌داد، زیر لب گفت:

- معلوم نیست این دختره باز چه دسته‌گلی به آب داده!

دیگر کم‌کم داشت به این سروصداها عادت می‌کرد. کمتر روزی بدون هیاهو سپری می‌شد. به محض ورود، با رحمان رودرو شد:

- باز چی شده؟!

رحمان حوصله توضیح نداشت، خلاصه گفت:

- بیا تو می‌فهمی!

وارد شد و سلامی داد. فرامرزان و سارا و مرد دیگری در سالن نشسته بودند. فرامرزان داشت می‌گفت:

- سارا تو واقعا تموم کوزه‌ها رو شکستی؟

سارا که گویا از موضوعی کاملاً عادی صحبت می‌کرد، خیلی راحت گفت:

- بله همه‌شو!

فرامرزان کمی کلافه پرسید:

- آخه چرا؟!

سارا خمیازه‌ای کشید، روزها به قدری شلوغ‌بازی می‌کرد که به محض تاریک شدن هوا در شرف غش کردن قرار می‌گرفت. نخست لحنش بی‌خیال بود:

- داشتم تمرین تیراندازی می‌کردم.

و بعد یک‌مرتبه با هیجان ادامه داد:

- یکی دو تا نشونه رفتم دیدم چه صدای با حالی داره! خوشم اومد. بعد

همه‌شون رو یکی‌یکی زدم، یهو دیدم همه‌ی کوزه‌ها شکسته، همین!

فرامرزان دستی به سبیلش کشید تا خنده‌اش را پنهان کند. فسقلی لذت هم برده بود! رو به مرد کرد و گفت:

- چند تایی بود؟! -

مرد بیچاره گفت:

- نمی‌دونم حدود چهل پنجاه تایی می‌شد!

فرامرزان با تعجب گفت:

- حالا چرا این قدر کوزه ساخته بودی؟! -

مرد مأیوسانه گفت:

- دخترم رو تازه شوهر دادم، برای جهیزیه اون پول لازم دارم، برای همین این روزا بیشتر کار می‌کردم، البته یه تعداد محدودی فروش می‌ره و کوزه‌ها زیاد شده بودند! گاهی هم تعدادی رو می‌بردم چهارشنبه‌بازار...

فرامرزان با سر اشاره کرد که موضوع را فهمیده و سپس خطاب به رحمان گفت:

- پول پنجاه کوزه رو باهش حساب کن.

رحمان در حال برخاستن سری تکان داد و به آن مرد اشاره کرد تا همراه او برود. مرد درحالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

- فرامرزان ببخشید. واقعا اون کوزه‌ها قابل شما رو نداشت، ولی چه کنم من فقط همین یه کار رو بلدم.

نگاه فرامرزان خالی از هر نوع کینه‌ای بود:

- این چه حرفیه؟ سارا کوزه‌ها رو شکسته و تو پولت رو می‌خوای. این حق توئه، خجالت نداره.

سارا مابین حرف‌های او دخالت کرد:

- فرامرزان یه چندتایی هم سفارش بدید بسازه، نشونه‌گیری روشن خیلی مزه می‌ده.

بعد رو به مرد کرد و ادامه داد:

- البته کوچک‌تر بساز تا نشونه‌گیری روشن سخت‌تر بشه!

فصل اول ● ۴۹

مهران دستش را جوری مشت کرده بود که تا نوک انگشتانش سفید شده بود. داشت حرص می خورد. با عصبانیت رو به رحمان کرد که کنارش سر پا ایستاده بود و آهسته گفت:

- رو که نیست!

رحمان آهسته جوابش را داد:

- عادت می کنی.

ولی او عادت نمی کرد، هر روز بیشتر از روز پیش حرص می خورد، ولی سعی می کرد دخالتی نکند. روابط او با سارا در حداقل ممکن بود. در خارج از منزل حتی سلامی هم به همدیگر نمی دادند. در داخل خانه هر چند روز یکبار ممکن بود سارا را سر میز غذاخوری ببیند که آن هم به سلام گذرایی اکتفا می شد.

تقریباً همیشه و همه کس از دست او شاکی بودند، ولی دخترک کمترین اهمیتی به اعتراض کسی نمی داد و هر کاری را هر وقت دلش می خواست انجام می داد. بدون هیچ نوع حد و حدودی، به عبارت بهتر آنجا قلمرویی بود که او حاکم مطلق آن به شمار می رفت.

در این میان خوشبختانه کاری به کار دکتر نداشت و سعی می کرد فاصله ممکن را با او حفظ کند. بدین ترتیب مرزی مابین آن ها کشیده شده بود که هر دو از وجود آن راضی بودند!

روز بعد چند دقیقه ای می شد که به مطب رسیده و کتابی دست گرفته بود که ابراهیم وارد شد و سلام داد. مهران سر از کتاب بلند کرد تا جوابش را بدهد که از دیدن سرووضع او غافلگیر شد:

- سلام چی شده؟ دعوا کردی؟

پیشانی ابراهیم کمی زخمی و لباس هایش خاکی شده بود. با اندک اخمی گفت:

- چیز مهمی نیست. خواستم بگم پدر و مادرم موافقت کردند. من می تونم از امروز کارم رو شروع کنم.

۵۰ ● آهوی وحشی

مهران متعجب از روی صندلی خود بلند شد و نزدیکش رفت:
- بیا بشین ببینم چه طور شده!
چهره ابراهیم بی تفاوت ولی کمی دلخور بود:
- گفتم که چیزی نیست، خودش خوب می شه.
مهران مقابلش ایستاد و انگشت وسطش را زیر زخم پیشانی اش گذاشت و نگاهی کرد:
- آره یه زخم کوچیکه... بشین یه چسب بزنم روش!
ابراهیم نشست، مهران درحالی که زخم او را ضدعفونی می کرد تا چسبی بزند، گفت:
- با کی دعوا کردی؟
ابراهیم خونسرد جواب داد:
- چه اهمیتی داره؟!
مهران نگاهی به صورت و تیپ او کرد:
- آخه به نظر زیاد اهل دعوا نمی آی!
تبسمی کرده بود که مهران غافلگیرانه گفت:
- با سارا؟
نگاه متعجب ابراهیم متوجه مهران شد:
- از کجا فهمیدین؟!
مهران خنده کوتاهی کرد و در دلش متأسف هم شد:
- حدسش زیاد سخت نبود.
و بعد درحالی که کنار میز می نشست، گفت:
- حالا سر چی دعوا کردین؟!
ابراهیم دستی به موهایش کشید، حوصله نداشت. در مورد برخوردهایش با سارا عادت به توضیح نداشت:
- چیز زیاد مهمی نبود.
مهران انگشتی زیر چانه اش کشید:

فصل اول ● ۵۱

- خوبه که زیاد مهم نبوده وگرنه همدیگه رو کشته بودین... حالا زدی یا خوردی؟!
اخم کمرنگی روی پیشانی ابراهیم نشست:
- هر دو!
- پشت انگشت را روی لبش برد. هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر از کارهای سارا متعجب و حرصی می‌شد. آدم نرمالی به نظرش نمی‌رسید، به خصوص از نظر فردی مثل او که از همان کودکی همه کارش سر اصول و برنامه بود و برای آینده هدفمند! صدایش جدی شد:
- دعوا کردن کار خوبی نیست.
ابراهیم سری تکان داد:
- می‌دونم، ولی اول اون شروع کرد.
و خواست بلند شود و بیرون برود که مهران پیش‌دستی کرد و پرسید:
- نمی‌خوای بگی سر چی دعوا کردین؟
جدا می‌خواست از انگیزه و علل این دخترک سر دربیآورد. کارهایش هیچ‌جوره در کتتش نمی‌رفت. ابراهیم آهی کشید و نشست:
- موافق اومدم به این‌جا نبود!
ابروهای مهران بالا رفت:
- تو رفته بودی از پدر و مادرت اجازه بگیری یا از سارا؟!
ابراهیم کلافه و بی‌حوصله گفت:
- معلومه از پدر و مادرم، ولی خب می‌بایست به سارا هم اطلاع می‌دادم.
بیشتر از این نمی‌توانست تعجب کند. سارا عین پول زوربگیران محلات به کار همه کار داشت! بهت‌زده پرسید:
- چرا؟
ابراهیم یک‌جورهایی حس و حالش بد بود:
- قرار بود امروز عصر هفت‌سنگ بازی کنیم. رفتم بهش بگم که نمی‌تونم پیام، اونم قاتی کرد و گفت حق ندارم پیام این‌جا کمک شما! من هم گفتم به

۵۲ ● آهوی وحشی

خودم مربوطه و خلاصه یکی اون گفت، یکی هم من و آخر سر هم زدیم به سروکله‌ی هم، البته اول اون زد، من هم مجبور شدم از خودم دفاع کنم. مهران دقیق تر نگاهش کرد، قد بلند و لاغراندام بود، ولی به نظر نمی‌رسید لوس و ضعیف باشد. گفت:

- باید قدرت خوبی داشته باشه که تونسته تو رو بزنه، چون هم تو بزرگ‌تری و هم خب پسری و اصولا زور بازوی بیشتری داری! ابراهیم لبخندی زد:

- سرعت عمل بالایی داره تا زور بازوی بیشتر، فرز و چابکه، کمی تعلق کافیه که هفت هشت تا مشت به سروکله آدم فرود بیاد! علاوه بر اون، معمولا من در مقابل اون از خودم دفاع می‌کنم تا حمله...

مهران با کمی مکث پرسید:

- زیاد با هم دعوا می‌کنید؟

ابراهیم جدی تر گفت:

- زیاد با هم بازی می‌کنیم و در نتیجه زیاد هم با هم دعوا می‌کنیم.

حس کنجکاوی مهران موجب شد باز بپرسد:

- شنیدم یه خواهری همسن و سال اون داری، چرا با اون بازی نمی‌کنه؟

ابراهیم زد زیر خنده:

- مهتاب بیشتر دوست داره عروسک بازی بکنه و بازی‌های دخترونه، ولی

سارا می‌گه این بازی‌ها بچه‌بازیه، خوشش نمی‌آد.

و بعد درحالی که به زور سعی می‌کرد خنده خود را مهار کند، گفت:

- تصور این که سارا عروسک بازی کنه خیلی خنده‌داره!

و تلاشش برای کنترل بی‌ثمر ماند و خندید. از خنده‌ی ابراهیم لبان مهران

هم به خنده باز شد. ابراهیم به آرامی گفت:

- می‌تونم یکی از چسب زخم‌هاتون رو بگیرم؟!

مهران چسبی را طرف او گرفت:

- البته، برای چی لازم داری؟

ابراهیم بلند شد و گفت:

- دست سارا هم زخمی شده، این رو بهش می‌دم زود برمی‌گردم.

مهران حیرت‌زده نگاهش کرد:

- فکر کردم با هم قهر باشین.

ابراهیم لبخندی زد:

- اگه قرار باشه سر این‌طور دعوایا با هم قهر کنیم که سالی به دوازده ماه

باید با هم قهر باشیم، همین دوروبرهاست، زود برمی‌گردم.

مهران ابرویی بالا انداخت و متفکرانه رفتن او را به تماشا نشست، ابراهیم

عادل و آرام و خونسرد، رفیق سارای ناآرام و شر و بی‌فکر و غیرقابل تحمل!

چند دقیقه‌ای بیشتر سپری نشده بود که ابراهیم برگشت و درحالی‌که

چسب را روی میز می‌گذاشت، گفت:

- قبول نکرد.

روزها به سرعت برق و باد می‌گذشتند. از آمدن مهران به روستا هشت

ماهی می‌گذشت، خیلی زود و سریع توانسته بود با همه افراد انس بگیرد.

سادگی و مهربانی مردمان آنجا و پاکی و بی‌آلایش بودنشان برای مهران بسیار

خوشایند بود. حتی خودش نیز باورش نمی‌شد به این سرعت توانسته با

محیط جدید انس بگیرد. زمستان بسیار سرد و پر برفی را پشت سر گذاشته

بودند. مقدار برفی که در زمستان روی زمین روستا نشسته بود، خارج از تصور

مهران بود و آن موقع تازه می‌فهمید که امکان تردد وجود ندارد، یعنی چه؟

به هر حال فصل سرد و سختی را پشت سر گذاشته بودند و بهار با تمام

زیبایی‌هایش از راه رسیده بود. در تمام این مدت ابراهیم نه تنها منشی او بود

بلکه دستیارش نیز محسوب می‌شد. او پسر باهوش، مؤدب و خوبی بود. به

آسانی توانست پانسمان زخم‌های ساده را یاد بگیرد و به کمک مهران کم‌کم

می‌رفت که کار تزریقات را هم به عهده بگیرد.

صبح جمعه یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود. از قرار روزگار بیکاری هم

بود که ابراهیم سراسیمه وارد شد و مضطرب گفت:

- آب... ظرف آب کجاست؟

لحن ابراهیم نگرانش کرد:

- چی شده؟ برای چی می‌خوای؟

ابراهیم باعجله و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- آتیش... آتیش!

از جا پرید و سریع ظرف آبی را دست ابراهیم داد. بعد درحالی که پتویی را

از اتاق کناری برمی‌داشت، گفت:

- صبر کن منم می‌آم.

و با این حرف ظرف آبی را برداشت و به دنبال ابراهیم روان شد. سارا

درحالی که بوته‌ای را در دست گرفته بود، داشت روی آتش می‌کوبید تا جلوی

سرایت آن را به جاهای دیگر بگیرد، خوشبختانه محوطه‌ی آتش‌سوزی زیاد

بزرگ نبود. ابراهیم با دیدنش سریع گفت:

- اومدم.

سارا بی‌آنکه نگاهش کند، حرصی گفت:

- پس کجا موندی؟

جلوتر رفت و آب را روی بخشی از آتش ریخت و گفت:

- داشتم آب می‌آوردم.

نگاه سارا طلبکارانه سمت ابراهیم چرخید و قصد زدن حرفی را داشت، ولی

همان یک لحظه غفلت سارا باعث شد آتش دوباره شعله بگیرد. خطر سرایت

شعله‌ها به درختان کناری می‌توانست فاجعه به بار آورده و دامنه‌اش به جاهای

دیگر هم سرایت کند. سارا بی‌پروا تر جلوتر رفت و شروع به کوبیدن آتش کرد.

وقت حرف زدن یا تبادل نظر نبود، هر کس به اندازه توانش سعی در مهار آتش

داشت. سر آستین سارا به یکی از شاخه‌های در حال سوختن گیر کرد و آتش

گرفت. هنوز خودش متوجه نشده بود که مهران گفت:

- سارا آتیش به بازوت گرفت!

فصل اول ● ۵۵

سارا به سرعت کف دست دیگرش را روی آتش روی بازویش کوبید و خاموشش کرد. نگاه تندی به مهران انداخت، حواسش به قدری پرت آتش بود که اصلاً نفهمیده بود مهران هم آمده است. نمی‌توانست تعلل کند، بی‌هیچ حرفی دوباره مشغول خاموش کردن شد.

مهران پتویی را که آورده بود، خیس کرد و روی قسمتی از آتش انداخت. این عمل در مهار بخش عمده‌ای مؤثر واقع شد. چند دقیقه گذشته بود که سه نفری زورشان به آتش چربید و توانستند به طور کامل خاموشش کنند. تا آتش خاموش شد، سارا بدون این‌که بخواهد نفسی تازه کند، سمت مهران برگشت. در تمام مدتی که این دکتر تحمیلی در روستایشان حضور داشت، سعی کرده بود پَرش به پَر او نخورد. هرچند، چند جایی همین جناب پا در کفشش کرده بود، هم ساعات بودن با دوستش را محدود کرده هم کم‌وبیش متوجه شده بود، فرامرزخان بیش از آنچه او لازم می‌دانست برای این فرد اهمیت قائل است و به حرفش اهمیت می‌دهد، ولی باز از او فاصله گرفته بود. نمی‌خواست این فاصله هم کم شود، چه مثبت و چه منفی! حتی کمکش را هم نمی‌خواست، او باید می‌فهمید که جایگاهش در آنجا چیست! با غیظ و عصبی گفت:

- خوب گوش کنید غریبه! بهتره تو کارهایی که بهتون مربوط نمی‌شه، دخالت نکنین!

و به طرف ابراهیم چرخید و بدون این‌که فرصتی برای جواب دهد، با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- اینو چرا برداشتی آوردی؟

ابراهیم نگاه خجولانه‌ای به مهران انداخت:

- رفته بودم مطب آب بیارم.

سارا همچنان معترض بود:

- رودخونه که نزدیک‌تر بود!

ابراهیم هم با اخم‌های درهم و طلبکار، کمی صدایش را بالا برد:

- با چی می آوردم؟ تو دستام؟ رفتم ظرف بردارم.
خط عمیق اخمی روی پیشانی مهران رد زد. حرفش برایش زیاد مهم نبود،
چه اهمیتی داشت بچه‌ای ده یازده ساله چه می گوید! حتی لحنش غافلگیرش
هم نکرد، دیگر کم کم به خصوصیات سارا واقف می شد. دهان به دهان
گذاشتن با این موجود نجسب در مراسم نبود. جای آن سؤال مهم ترش را
پرسید:

- آتیش سوزی چه طور پیش اومد؟
سارا دندان روی هم سایید و خواست درشت بارش کند که ابراهیم دخالت
کرد:

- تقصیر من بود.
سارا متحیر به ابراهیم نگاه کرد و لحن تمسخرآمیزی به خود گرفت:
- ابراهیم بهت گفته بودم وقتی می خوای از من دفاع کنی، شبیه احمق‌ها
می شی؟

ابراهیم لپش را مکید و خنده اش را خورد:
- چیز بدی نیست، این هزار بار!
سارا با زهرخندی گفت:
- به فکر خودت باش پسر، می دونی که من این جا رو منفجر هم کنم، کسی
جرئت نمی کنه چیزی بهم بگه.
ابراهیم خواست حرفی بزند که مهران میان بحث آن‌ها، درحالی که دستش
را سمت بازوی سارا پیش می برد، گفت:
- سوختگی بازوت نیاز به پانسمان داره، بیا بریم مطب، بعد فرصت برا حرف
زدن دارید.

سارا چشم‌های متعجیش را گشادتر کرد، این مردک چه طور جرئت کرده
بود دستش را سمتش دراز کند؟ بدتر از آن روی چه حسابی فکر کرده بود
سارا حاضر است با او به مطبش برود؟ چهره اش رنگی از عصبانیت و تمسخر
گرفت و سریع دستش را عقب کشید و تند گفت:

فصل اول ● ۵۷

- همین یه کارم مونده نیازمند تو یکی بشم! سوختگی دست من هیچ ربطی به شما نداره.

مهران نه عصبانی شد و نه اخم کرد. اصلا چیزی عادی تر از داد و فریادهای سارا در این روستا وجود نداشت. آن قدرها هم نمی‌ارزید برایش خشم صرف کند! سرد و جدی گفت:

- یه ذره عاقل شو... اتفاقا این مورد فقط به من مربوط می‌شه.

سارا از حرص نفس‌نفس زد. در این محدوده عین شیر بیشه بود که کسی نمی‌توانست به فضای علامت‌گذاری‌اش حتی نزدیک شود چه برسد تعدی کند. این مرد هم یکی مثل بقیه، سرجایش می‌نشاند تا توهم عقل و تدبیرش نشود. درحالی‌که قیافه غضبناکی به خود گرفته بود، گفت:

- ببینید آقای دکتر، به نفع شماست تو اموری که به من مربوط می‌شه دخالت نکنین وگرنه از اومدنتون به این‌جا پشیمون می‌شین.

مهران خونسرد و بدون تغییر در نگاهش گامی سمت سارا برداشت، کار سختی نبود او را روی دوشش انداخته و ببرد، زبانش فقط بُرنده بود، وگرنه با آن نیم‌وجب قدش کاری از دستش بر نمی‌آمد!

ابراهیم سریع دخالت کرد، در همین چند ماه روحیه متفاوت دکتر را هم شناخته بود. سعی در نرم کردن دوستش کرد:

- سارا چرا لجبازی می‌کنی؟ بازوت سوخته نیاز به پانسمان داره، اونم یه پانسمان ساده... چند دقیقه بیشتر هم طول نمی‌کشه، این موضوع عصبانی شدن و داد و بیداد نداره.

سارا با نگاهی کوتاه به بازوی سوخته‌اش، ابرو درهم کشید و لجوجانه گفت:
- نمی‌خوام.

ابراهیم به سرعت پرسید:

- چرا؟

سارا زیر لب حرف دلش را گفت:

- چون از این خوشم نمی‌آد.

گوشه‌ی لب مهران اندکی کشیده شد، بد نگفته بودند که دل به دل راه دارد. ابراهیم لبش را از زیر دندان آزاد کرد و گفت:

- من پانسمان می‌کنم. قبوله؟!!

با همان اخم‌های درهم فکر کرد با ابراهیم که مشکلی ندارد! دلخوری و ناراحتی‌اش ریشه در جایی دیگر داشت. خیلی جدی گفت:

- من اون جا نمی‌آم!

ابراهیم راه آرام کردنش را بلد بود:

- خیلی خب، همین جا باش من برم وسایل رو بیارم. باشه؟!!

لبانش را به هم فشرد. بازویش بد می‌سوخت، لب زد:

- باشه!

مهران، متعجب و در سکوت به مکالمه این دو دوست گوش می‌داد و از روحیه عکس آن‌ها میبهرت بود. هر قدر ابراهیم و آرامشش را می‌شناخت، به آن میزان از رابطه دوستی آن دو تعجب می‌کرد. از نظرش زوج مناسبی برای دوستی نبودند. ابراهیم زیادی منطقی و خوب بود، تناسبی بین آن‌ها وجود نداشت! می‌خواست بفهمد چه عاملی موجب این رابطه شده، رابطه‌ای که در این مدت خوب فهمیده بود چقدر برای ابراهیم و حتی خود سارا مهم است! متفکر کنار ابراهیم سمت مطب می‌رفت. ابراهیم با سری پایین و لحنی شرمنده گفت:

- از کمکتون متشکرم.

نفس عمیقی کشید و دست از فکر کردن برداشت:

- چه‌طور شد آتیش‌سوزی پیش اومد؟

و قبل از این که ابراهیم توضیحی دهد، با پوزخندی ادامه داد:

- نگو که تقصیر تو بود!

ابراهیم لبخندی زد و گفت:

- واقعیت اینه که... سارا دلش می‌خواست از طرز کار باروت سر دربیاره،

بفهمه چیه، چه کارهایی می‌شه باهاش انجام داد و اینا، خب امروز یه مقداری

با خودش آورده بود... و همین موجب آتش‌سوزی شد!
مهران ایستاد و سرزنش‌آمیز نگاهش کرد:
- چی؟! می‌دونی این کار چقدر خطرناکه؟!
ابراهیم خجل سری تکان داد:
- بله، فکر کنم امروز هم شانس آوردیم. انگار باروت‌ها خیس خورده بودن، شاید هم زمین کمی مرطوب بود!
پوفی کشید، واقعا عصبانی شده بود. این‌ها نه آن قدر بچه بودند که بروند و توپ‌بازی کنند و نه آن قدر بزرگ که به درک و فهم لازم رسیده باشند. یکی ده، یازده ساله و دیگری دوازده، سیزده ساله! ملامت کنان گفت:
- از تو بعیده! می‌دونی ممکن بود چه بلایی سرتون بیاد؟!
ابراهیم نفس عمیقی کشید:
- این خواست من نبود، خواست سارا بود!
سری به تأسف تکان داد. داشت از این خواست‌های سارا در این روستا سرسام می‌گرفت. حکمش حکم شاه مملکت بود انگار! جدی گفت:
- تو باید مانعش می‌شدی.
ابراهیم دستی روی دهانش کشید، این دکتر چه‌طور چنین حکمی می‌داد؟ آهسته‌تر گفت:
- وقتی سارا تصمیم می‌گیره کاری انجام بده، نمی‌شه مانعش شد، فقط می‌شه همراهیش کرد.
مهران اهل کوتاه آمدن نبود:
- اتفاق فقط یک‌بار می‌افته.
ابراهیم سرش را پایین انداخت:
- می‌دونم.
مهران سری به تأسف تکان داد و سمت مطب راه افتاد. لوازم موردنیاز را داخل کیفی قرار داد و گفت:
- فکر می‌کنی از عهده‌ش بریای؟!!

ابراهیم گوشه لبش را جوید:
- نمی‌دونم ولی سعی‌ام رو می‌کنم.
مهران نفس عمیقی کشید و گفت:
- اول ضد عفونی می‌کنی، بعد پوست قسمت سوخته شده رو برمی‌داری...
مکثی کرد:
- فکر می‌کنی بتونی؟
برای پسر بچه‌ای سیزده ساله کار مشکلی بود، با تردید جواب داد:
- خب، باید بتونم دیگه!
مهران چهره‌ای راسخ‌تر به خود گرفت:
- بایدی در کار نیست، منم همراهات می‌آم!
ابراهیم سریع گفت:
- وای، سارا جوش می‌آره.
مهران سری به تأسف تکان داد، این چه اعجوبه‌ای بود که همه از او
می‌ترسیدند. بی‌تفاوت گفت:
- مثلاً می‌خواد چیکار کنه؟ فکر کردی دوتایی با هم حریف این یه وجب
بچه نشیم! نگران نباش، منم می‌آم، تو شروع کن بقیه‌ش با من!
ابراهیم مردد بود ولی خب زخم سارا هم نیاز به رسیدگی داشت. حرف
بیشتری نزد. یعنی دکتر هم به قدری برایش قابل‌احترام بود که روی حرفش
حرف نیاورد. وقتی نزدیک دخترک رسیدند، سارا با دیدن مهران از کوره در
رفت و عصبانی گفت:
- ابراهیم؟
مهران اجازه جواب دادن به ابراهیم نداد:
- من اومدم فقط ببینم کارش درسته یا نه؟ پس عوض داد و بیداد بذار
کارش رو بکنه.
بازوی سوزانش را فشار داد، زیادی می‌سوخت. نگاه غیردوستانه‌ای به مهران
انداخت و کنار درخت روی زمین نشست. مهران با سر به ابراهیم اشاره کرد

که شروع کند.

ابراهیم کنار دوستش روی زمین نشست. سارا خود آستینش را بالا زده بود، دردش داشت غیرقابل تحمل می‌شد. همان‌طور که مهران گفته بود، اول محلول ضد عفونی را روی دست او ریخت. سارا لبش را زیر دندان برد، بدترین چیز عالم در نظرش نشان دادن ضعف بود، آن هم در مقابل دیگران... آن هم که! دکتر که نیامده کل توجه اهالی روستا را به خود جلب کرده بود. تازه چند باری هم در کارهایش نگاه عاقل‌اندرسفیهش را تحمل کرده بود.

ابراهیم آب دهانش را قورت داد و با احتیاط سعی کرد روی زخمش را پاک کند، هنوز برای این کار واقعا کوچک بود، دلش یک‌جوری می‌شد. مهران نزدیک‌تر آمد، کنارش نشست و گفت:

- اون طوری نه، یه لحظه بده به من یادت بدم.

و بعد درحالی که خود دست به کار می‌شد، زمزمه‌کنان ادامه داد:

- بین اول باید اینو برداری... آهان!... بعد هم این طوری تمیز کنی...

سارا از درد چشم‌هایش را بست، ابراهیم هم دلش برای رفیقش به درد آمد. مهران راحت و خونسرد بود:

- خوب دقت کن!... بعدش هم پماد می‌زنی... درنهایت هم...

و با تبسمی گوشه لبش، باند آخر را محکم کرد و گفت:

- حالا یه چسب بهم بدی کار تمومه!

در همان حالی که زمزمه‌وار صحبت می‌کرد، کار پانسمان را تمام کرده بود، چسب را هم زد و با لبخندی رو به ابراهیم گفت:

- یاد گرفتی؟!!

ابراهیم نفس راحتی کشید و با سر جواب مثبت داد. سارا نگاهی به هردوی آنها کرد، فهمید که خیلی شیک و تمیز سرش کلاه رفته است، ولی نمی‌توانست کاری کند، در عمل انجام شده قرار گرفته بود! بدجور دلش می‌خواست به نحوی این تقلب را جبران کند تا زیر آن کلاه گشاد خفه نشود، ولی صد حیف که فعلا از توانش خارج بود.

اواخر تیر ماه سری به تهران زد. با توجه به چند سالی که در انگلیس سپری کرده بود، حس نمی‌کرد زیاد از خانواده‌اش فاصله دارد. عاشق خانواده‌ی خود بود. مهناز، خواهرش، چهارده‌ساله بود که در عدم حضور مهراں در خانه حکمرانی می‌کرد و دختر با نشاط و سرزنده‌ای بود. برعکس خانه خودشان، همسایه سمت راستی‌شان، یعنی خانواده عمویش پرجمعیت‌تر بود و با دو پسر و دو دختر، همیشه سروصدای بیشتری داشت. کم پیش می‌آمد مهناز خانه خودشان باشد. نسترن، دختر عموی بزرگش ازدواج کرده بود و دو بچه داشت، ولی بقیه مجرد بودند. نادر دو سالی از مهراں بزرگ‌تر بود و نیما شلوغ‌ترین عضو خانه که از دیوار راست بالا می‌رفت، سال بعد دیپلم می‌گرفت. نیاز هم که پانزده سال بیشتر نداشت، طنزتر و آرام‌تر از مهناز بود.

مادر اصلاً از رفتن مهراں به روستا راضی نبود، چه معنی داشت که پسر پزشکی عوض کار در تهران روانه ده‌کوره‌ها شود! برای همین هم واقعا دوست داشت به نحوی دست او را بند کرده و از رفتن باز دارد و چه بندی قشنگ‌تر از بند ازدواج! یعنی دست خودش نبود، هر بار که او را می‌دید، یاد زن دادنش می‌افتاد. البته دهان چفت و بست‌دار پدر هم چیزی از جریانات روستا بروز نداده بود.

در مهمانی که به افتخار حضور مهراں در منزل عمویش برگزار شده بود، تمام سعی مادر بر این بود که به نحوی نیاز را کنار پسرش قرار دهد، هر چند تنها چیزی که مهراں به آن توجه نداشت ازدواج بود. حس می‌کرد برایش خیلی زود است، تازه بیست و سه سالگی‌اش را تمام می‌کرد و فکر می‌کرد ازدواج دست‌وپایش را می‌بندد.

نیم‌نگاهی به ظرف میوه‌ای انداخت که نیاز مقابلش گرفته بود و با برداشتن چند گیلاس تشکر کرد. آن قدر که در روستا میوه از درخت چیده و خورده بود بدعادت شده بود. دیگر میوه‌های داخل ظرف به نظرش تازه نمی‌آمدند.

- باشه آقا مهراں تا دعوت نکنیم که شما این‌جا نمی‌آیید!

سر بلند کرد، صدای زن عمویش بود، پاسخ داد:

- این چه فرمایشیه! هر بار زحمت می‌دیم.

مهناز با دیدن چشم‌های متعجب نیما خنده کوتاهی کرد و آهسته گفت:

- چیه؟ اون قدر حرف‌های مؤدبانه نشنیدی و بلد نیستی که گوشت با

شنیدنشون زنگ می‌زنه؟

نیما با دهان باز گفت:

- دارم سعی می‌کنم هضمش کنم.

مهناز سیبی برداشت و یک‌دفعه‌ای و ناگهانی درسته داخل دهان باز او

چپاند و گفت:

- اینم روش بخور، هضمش می‌کنه.

نیما از این حرکت ناگهانی او غافلگیر شد و آب دهانش در گلویش پرید.

سیب را از دهانش کشید و چند سرفه زد. تا نگاهش سمت دخترعمویش

برگشت، مهناز سریع از جا جست. محال بود این پسرک بی‌مخ، تلافی نکند.

نیما انگشت بالا برد و گفت:

- همون جا ایستا تا نشونت بدم.

مهناز جیغی کشید و فرار کرد، نیما بلند گفت:

- اگه مردی ایستا!

مهناز خندید:

- نیستم. کی گفته من مردم!

مهران با لبخند به تعقیب و گریز آن‌ها خیره بود. از شیطنت و شلوغی

بدش نمی‌آمد ولی آن دخترکی که در روستا بود، نمی‌شد به کارهایش اسم

شیطنت گذاشت. بیشتر تیز و تلخ و بُرنده و وحشتناک عمل می‌کرد و بشری

هم جلودارش نبود!

فقط یک گام مانده بود مهناز گرفتار شود که ایستاد و با چهره‌ای درهم

کشیده مچ پایش را گرفت و نالید:

- اوخ، ایستا، استوپ! یه لحظه!

نیما ایستاد تا ببیند چه بر سر او آمد که مهناز لنگ‌لنگان کمی دور شد. بعد درحالی که با صدای بلند می‌خندید، دوید و میان پدر و عمویش نشست. از همان جا شکلکی برای نیما درآورد، حسابی پیچانده بودش! نیما درحالی که ابرویش را بالا برده بود، گفت:

- همیشه همون جا می‌مونی دیگه، نه؟!

مهناز قیافه‌ی پیروزمندان‌های به خود گرفت:

- تا چشت درآدا!

نادر رو کرد به مهران و گفت:

- من کلا از آدم شدن این دو جونور ناامید شدم.

مهران لبخندی زد، دوری مدت‌دارش از خانواده موجب شده بود خیلی از ارتباطات داخل خانواده مطلع نباشد.

در تمام مدت چیدن سفره و جمع کردن آن، مهناز سنگرش را ترک نکرد.

نادر لم داده و تخمه می‌شکست، در همان حال پرسید:

- راستی مهران برنامه‌ت برای آینده چیه؟

مهران سری تکان داد:

- فعلا از جایی که هستم راضی‌م. اگه همه چی مرتب باشه دو سه سالی

هم می‌مونم.

چهره‌ی نادر ناراضی بود:

- تأییدت نمی‌کنم. داری بهترین سال‌های عمرت رو به هدر می‌دی، بمون

تهران... زندگی‌ت رو بساز، چی می‌خوای از در و دشت؟

سری به تأسف تکان داد، تقریباً این توصیه حکیمانه را از همه می‌شنید.

کم مصیبت نکشیده بود برای راضی کردن پدر و مادرش و رفتن به آنجا...

احتیاجی نمی‌دید به کسی توضیح دهد، خلاصه گفت:

- اون جا بیشتر بهم احتیاج دارن.

نادر ابرویی بالا داد:

- اینو که می‌دونم ولی خب تو پسرعمومی، خودت برام مهم‌تری! درواقع

فصل اول ● ۶۵

وضع این روزای حکومت شاهنشاهییمون فعلا به قدری درهم برهمه که زیاد به روستاها رسیدگی نمی‌شه ولی خب، تو بدون شک این‌جا موفق‌تری. کلافه پوفی کشید. تعریف موفقیت از نظر خودش و دیگران کمی فرق می‌کرد.

وقتی از سفر یک ماهه به تهران برمی‌گشت، علی‌رغم حس خوبی که از دیدار خانواده داشت، باز برگشتش به روستا جانی تازه به وجودش دمید. دست خودش نبود، به طبیعت ارادت خاص داشت. هوای مطبوع روستا را به کام خود کشید و راضی از بازگشت لبخندی بر لب آورد، شرایط برایش بهتر و راحت‌تر از سال پیش بود، به راحتی توانسته بود به محیط جدید خو کند. اضطراب سال پیش را نداشت. محیط کوچک آنجا را به خوبی شناخته بود و چهره و خصوصیات تک‌تک اهالی آنجا را خوب به خاطر داشت. توانسته بود عضوی از جامعه کوچک روستا گردد.

به محض ورود به عمارت سلام و احوالپرسی گرمی با اهالی خانه به عمل آورد و طرف اتاق خود راه افتاد. بعد از کمی استراحت پایین آمد. رحمان در سالن پایین حضور داشت، سلام کشیده‌ای داد.

رحمان به گرمی دستش را فشرد:

- سلام دکتر، حالا دیگه یه ماه یه ماه می‌رید؟!

مهران لبخندی زد:

- قصد نداشتم این‌قدر بمونم، ولی خب اصرار خانواده باعث شد کمی بیشتر طول بکشه.

رحمان بدون آنکه دست مهران را رها کند، او را سمت مبلی کشاند و درحالی که خود نیز می‌نشست، گفت:

- بشین. شوخی کردم... خوب کاری کردی بیشتر موندی! پدر و مادر حالشون چه‌طوره؟

- خوبند، متشکرم.

و در حال لم دادن پرسید:

- حال شما چه‌طور؟ چه خبر؟! اتفاق جدیدی رخ نداده؟
البته از نظرش بعید بود با وجود آتش‌پاره‌ای چون سارا اتفاق جدیدی رخ
نداده باشد. اصولاً خداوند خیلی به آنجا نظر داشت که در طی این مدت هنوز
همه‌جا پابرجا بود! رحمان نفسی کشید و گفت:
- ما هم خوبیم!
و بعد درحالی که چهره‌ی غمگینی به خود گرفته بود، ادامه داد:
- اما راجع به خبرها، راستش...
مکشی کرد و ادامه داد. مهران کنجکاوتر پرسید:
- چیزی شده؟
رحمان سری تکان داد و با لحن غمگینی گفت:
- آقا حکمت حالش بد شده بود.
مهران سریع و نگران پرسید:
- خب؟
رحمان مکشی کرد و آرام‌تر توضیح داد:
- راستش... وقتی ما رسیدیم بالای سرش ایست قلبی کرده بود.
مهران چشم‌هایش را با ناراحتی بست و دست به پیشانی برد. یک سال
تمام، هر روز، آقا حکمت را دیده بود. با هم صحبت کرده و علی‌رغم تمام
تفاوت‌هایی که در طرز فکرشان وجود داشت باز هم صحبت بسیار خوبی بود.
متأسف گفت:
- شاید اگه من این‌جا بودم...
رحمان با لحن متقاعدکننده‌ای گفت:
- عمر و زندگی دست خداست، تو هم که بودی کاری نمی‌تونستی بکنی،
چون خیلی ناگهانی از دنیا رفت.
آهی کشید و به خود تکانی داد:
- برم سر خاکش... وقت داری باهام بیای؟!
او هم از برخاست:

- حالا می‌خواهی بری؟ وقت ناهاره!

درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت:

- تا ناهار یه ساعتی وقت هست. البته اگه تو هم وقت داشته باشی!

- آره، وقت دارم... بریم.

سمت تنها قبرستان روستا راه افتادند، مسیر را در سکوت طی کردند، این جریان توجهش را از سایر مطالب گرفته بود و حوصله‌ای برای کنکاش درباره مسائل دیگر نداشت. با رسیدن سر خاک، هر دو نشسته و فاتحه‌ای را نثار روح او نمودند. قصد برخاستن داشت که توجهش معطوف جایی شد با چند قدم فاصله، چشمانش را ریز کرد و دقت بیشتری به کار برد، این بچه ریز جثه که همیشه هم تیپ یکسان می‌زد با کلاه پسرانه‌ای به سر آن هم در تابستان کسی نمی‌توانست باشد جز سارا! متعجب پرسید:

- اون سارا نیست؟!!

رحمان جهت نگاه او را تعقیب کرد:

- خودشه!

متعجب پرسید:

- این‌جا چیکار می‌کنه؟!!

رحمان هم قد راست کرد و تبسم غمگینی به لب نشاناد:

- اومده سر خاک پدر و مادرش.

ابرویی بالا انداخت، واقعا برای از دست دادن پدر و مادرش بچه بود. هر چند آن‌قدر در دسر داشت که در واقع همه یادشان می‌رفت با بچه طرف هستند، ولی خب وقتی آن‌گونه کنار خاک آن‌ها نشسته و ساکت بود، ریز جثه‌تر از همیشه هم نشان می‌داد. حس کرد این مکان برای کودکی مثل او زیاد خوب نیست، پرسید:

- خیلی این‌جا می‌آد؟

رحمان شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم، توجه نکردم.

مهران درحالی که سمت دخترک حرکت می کرد، گفت:
- تو آگه خواستی برو، می خوام فاتحه‌ای هم برای پدر و مادر سارا بخونم.
رحمان هم همراهش شد. نزدیک تر که شد متوجه دست نوازشی شد که
سارا بر سنگ می کشید، هر چند ساکت و بی حرف! آهسته مخاطب قرارش
داد:

- سلام.

سارا غافلگیر شده و با تعجب نگاه سریعی به او انداخت، چند هفته‌ای در
روستا حضور نداشت و از برگشتنش بی خبر بود. وقتی از بُهت اولیه خارج شد،
نفس عمیقی کشید و زیر لبی سلام کوتاهی گفت.
نگاه مهران، روی سنگ‌های مقابل او رفت، شسته شده و تمیز بودند. چند
شاخه گل کوهی هم رویشان دیده می شد. چهره دخترک هم با نگاه پر شر و
شور همیشه خیلی فرق داشت. کنارش نشست و آرام پرسید:

- شنیدم پدر و مادرتن!

سارا همان گونه که چشم به دو سنگ کنار هم داشت، قطره اشکی روی
گونه‌اش ریخت. مهران زیر لب گفت:
- خدا رحمتشون کنه.

سارا بدون این که نگاهی به مرد غریبه بیندازد، لب‌هایش را محکم روی هم
فشرد. درد داشت، حتی شنیدن همین یک جمله برای دخترکی که تازه یازده
ساله شده بود درد داشت. دستش را مشت کرد و لیش را گاز گرفت تا اشکش
در همان حد اشک بماند و صدای گریه، غرور سفت و سختش را نشانه نرود.
سریع از جا برخاست تا راست‌قامتی‌اش را حفظ کند و برگشت تا برود، پدر و
مادرش امروز مهمان ناخوانده داشتند. اما گام از گام برنداشته بود که مچش
گیر دست همان مهمان شد و با تعجب و این بار عصبانی ایستاد. اخمی کرد و
سمت مهران رو کرد ببیند این مرد چگونه به خود اجازه چنین جسارتی را
داده است؟

مهران خونسردتر او را سمت خود کشید و آستین لباسش را کمی بالا داد

فصل اول ● ۶۹

و به کشیده شدن دست او اهمیت نداد. رد سوختگی را روی بازویش نگاهی کرد، خب خدا را شکر بهبود پیدا کرده بود. ملایم گفت:

- بیا مطب برات یه پماد آوردم که رد سوختگی رو کم رنگ می کنه.

سارا حرصی دستش را پس کشید و غرید:

- هیچ وقت دیگه حق نداری به من دست بزنی.

مهران بدون عصبانیت گفت:

- من دکترم سارا!

سارا لبش را به هم فشرد و عصبی گفت:

- هر چی می خوای باش ولی فاصله ت رو با من حفظ کن تا بتونی این جا بمونی.

و برگشت و دوان دوان دور شد. نگاه مهران تا محدوده دیدش روی او ماند، علی رغم قلدربازی اش باز دلش برای دخترک یازده ساله ای می سوخت که مجبور بود برای حرف زدن با پدر و مادرش بیاید سر خاکشان. رحمان کنارش ایستاد:

- به دل نگیر، این همه ش همین طوره. اصولا محبت حالیش نیست. نه بلده به یکی محبت کنه و نه محبت یکی رو بفهمه... شاید از دست دادن پدر و مادرش این قدر سردش کرده، شاید هم توجهات خیلی زیاد فرامرزخان موجب شده خدا رو هم بنده نباشه، نمی دونم. ولی هر چی که هست. از دو سالگیش که پا تو این خونه گذاشت همه ش همین بوده... می زد، می شکست، دادوهوار می کرد، اون وقت فرامرزخان هم جای این که جلوش رو بگیره، یه چیز دیگه دستش می داد که به لیست شکستن هاش اضافه کنه!

مهران ابرویی بالا داد، در انگیزه رفتار او مانده بود. با هیچ یک از معادلات ذهنش همخوانی نداشت. این همه گارد گرفتن و غیرعادی رفتار کردن در هیچ کجای دنیا پسندیده نبود. چشم برگرفت و سمت دو سنگ قبر هم شکل که در کنار همدیگر قرار گرفته بودند، نگاه انداخت و اسم روی آن ها را خواند:

- کوروش... ماهرخ!

بعد از خواندن فاتحه‌ای، از رحمان پرسید:

- دیده بودیشون؟

رحمان سری تکان داد:

- آره... البته خیلی سال پیش، فکر کنم نه یا ده ساله بودم!

مهران بهت‌زده پرسید:

- مگه چند ساله مُرده‌ن؟!

رحمان غصه‌دار گفت:

- نه سالی می‌شه.

جمع و تفریقش با گفته رحمان سازگار نبود. با خنده‌ای گفت:

- تو که هیجده سالت نیست!

رحمان بلندتر خندید و با لحنی شوخ گفت:

- نه تازه دارم پونزده ساله می‌شم...

نفسی کشید و خلاصه گفت:

- اونا این‌جا زندگی نمی‌کردن.

مهران چهره سؤالی‌اش را به رحمان داد:

- پس چرا این‌جا دفن شدن؟

رحمان بی‌حوصله گفت:

- قضیه‌ش مفصله.

به این قضیه مفصل و شرایط زندگی عجیب آن‌ها علاقه‌مند شده بود. در طول سال گذشته کوچک‌ترین حرفی در مورد خانواده فرامرزان نشنیده و غیر از همین سارا کسی را ندیده بود. شاید کسب اطلاعاتِ بیشتر کمکش می‌کرد آن‌هایی را که پیششان زندگی می‌کرد، بیشتر بشناسد. پرسید:

- دختر فرامرزان چه‌جوری بود؟ مثل سارا بود؟

رحمان تبسم تلخی به چهره نشانده:

- وای نه، اصلاً! ماهرخ زیبا نه، خیلی خیلی زیبا بود. با این‌که حدود بیست سالی از دیدن اون می‌گذره ولی هنوز زیبایی فوق‌العاده ماهرخ رو به خاطر

دارم.

مهران متفکر لب زد:

- منظورم اخلاقش بود.

رحمان سری تکان داد و خیلی جدی گفت:

- اخلاقش؟ ماهرخ یه دختر تمام‌عیار بود، خیلی سنگین، مؤدب، خوب،

باوقار!

باورکردنی نبود، چنین مادری چنین دختری! میبوت تر پرسید:

- عجب! شوهرش چی؟ اون چه‌طوری بود؟ مال همین روستا بود؟

رحمان آهی کشید و از بیان غم‌نامه آن‌ها صرف‌نظر کرد و خیلی خلاصه

گفت:

- نه، شهری بود.

مهران مکثی کرد و پرسید:

- وقتی مُردن، سارا چند سالش بود؟!

رحمان با کمی فکر پاسخ داد:

- بچه شیرخواره بود. فکر کنم هنوز دو ساله نشده بود.

مهران سری تکان داد:

- شنیدم خواهر دیگه‌ای هم داشته!

آه کمرنگی در سینه رحمان نشست:

- آره، اسمش سمانه است. حدود هشت سالی از سارا بزرگ‌تره.

مهران همچنان در جستجوی علت رفتار سارا رفت سراغ سؤال بعدی:

- اون چه‌طور دختریه؟

رحمان ایستاد و گریز زد به جایی دور از چشم‌های مهران و گفت:

- اخلاق و رفتارش شبیه مادرش بود. بسیار آروم و متین، چهره‌اش هم...

زمزمه کرد:

- خوب بود.

مهران هم با ایستادن رحمان مجبور به توقف شد:

- چرا می‌گی بود؟ مگه حالا نیست؟
رحمان نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت:
- چرا هست، شاید چون سال‌هاست که ندیدمش... خاطراتش... یه
جوهرهایی مال گذشته به نظر می‌رسه.
مهران مجاب شده، گفت:
- حالا کجاست؟ چرا سال گذشته اصلا سری به این‌جا نزده؟
نگاه رحمان به وضوح غمگین بود:
- خونه شوهرش! شوهرش پسر یکی از خان‌های اطراف هست، البته وضع
مالیشون به خوبی فرامرزخان نیست.
خب باز دلیل نمی‌شد نیاید! پرسید:
- راشون خیلی دوره؟
- نه خیلی، با اسب حدود سه ساعت یا سه ساعت و نیم طول می‌کشه!
- پس چرا سری به این‌جا نمی‌زنه؟!
رحمان سری تکان داد و راه افتاد. دلش مرور خاطرات نمی‌خواست و این
مرور دلش را به درد می‌آورد، به آرامی گفت:
- دکتر، خاطرات این خونه سال‌هاست که زیر خاک دفن شده و کسی
دوست نداره اون رو شخم بزنه و از زیر خاک درشون بیاره... بهتره عجله
کنیم... دیگه داره برای ناهار دیر می‌شه.
اصرار بیشتری نکرد و از بقیه‌ی بحث منصرف شد. با نزدیک شدن به
عمارت پرسید:
- راستی فرامرزخان کجاست؟ باز سفره؟
رحمان در تلاش برای پس زدن افکارش، جواب داد:
- نه، اتفاقاً یکی دو هفته‌ای می‌شه که خونه هست، امروز صبح هم به
دعوت یکی از دوستاش رفته روستای بالا، از من هم خواست که همراهش برم،
ولی این‌جا کار داشتم نتونستم همراهیش کنم.
و با یادآوری مطلبی، نگاهش را به مهران دوخت و تبسم معنی‌داری زد:

- انگار یه خواب‌هایی هم برا تو دیده!
- مهران نگاه سؤالی‌اش را به رحمان دوخت:
- چه خواب‌هایی؟ تو در جریانی؟
- رحمان خنده‌اش را خورد:
- آره، یه جورایی! ولی بهتره صبر کنی از خودش بشنوی.
- مهران با خنده گفت:
- حالا خوبه یا بد؟ یعنی فاتحه‌م رو بخونم یا هنوز به زنده بودنم امیدی هست؟
- نگاه رحمان شوخ شد:
- نمی‌دونم، بستگی به نظر خودت داره!
- صرف نهارش در تنهایی صورت گرفت، البته دیگر عادتش شده بود. در غیاب فرامرزان و حضور نداشتن دائمی سارا معمولاً سر میز تنها بود. برای استراحت به اتاقش رفت، ولی سروصدا و فریاد سارا خواب را از سرش پراند:
- چه کسی جرئت کرده دست به اتاق من بزنه؟
- صدای مهتاج‌خانم آرام‌تر بود:
- حالا مگه چی شده؟
- فریاد سارا بلندتر شد:
- چی شده؟ دیگه می‌خواستی چی بشه؟ پس وسایل من کو؟!
- کدوم وسایل؟ نکنه اون چوب و سنگ‌ها و آت‌و‌آشغال‌ها رو می‌گی؟
- صدای سارا عصبانی‌تر هم شد:
- اصلاً به شما چه؟ من دلم می‌خواد تو اتاقم آت‌و‌آشغال نگه دارم! این وسط شما چه کاره‌اید؟ به شما چه ربطی داره؟
- صدای مهتاج‌خانم حالت تسلیم داشت:
- خیلی خب، می‌گم بعد از این دست به وسایل تو نزنند، حتی آت‌و‌آشغال‌های اتاقت، حالا خوب شد؟
- سارا تخس و لجوجانه گفت:

- نه خیر، اصلا هم خوب نشد. من اونا رو می خوام. همین الان هم می خوام!
صدای مهتاج خانم مستأصل بود:
- آخه مگه می شه؟ همه ی آشغال ها رو با هم جمع کردیم، چهار پنج تا کیسه ی پر شده، حالا چه طور می شه پیداشون کرد؟
صدای شکستن چیزی به گوش رسید و باز صدای سارا:
- تو این خونه من می گم چی می شه چی نمی شه! همین الان می رید بیرون، همه آشغال ها رو می ریزید رو زمین، وسایل من رو پیدا می کنید! بعد خوب می شورید و تر و تمیز مثل اولش تحویلیم می دید. وای به حالتون اگه نتونستید پیداشون کنید!
مهتاج خانم کاملا تسلیم شده بود:
- باشه، حالا تو آرام باش. سعی می کنیم پیداشون بکنیم.
بعد صدای مهتاج خانم بلندتر شد:
- حالا کجا داری می ری؟
مهران به جای پاسخ سارا، صدای کلافه مهتاج خانم را بعد از چند ثانیه شنید:

- ای خدا ما باید از دست این بچه چیکار کنیم؟
مهران عصبی سر جای خود نشست، بارها و بارها شاهد چنین جر و بحث هایی بود، با این که تمام تلاش خود را می کرد که دخالت نکند و بی تفاوت از کنار ماجراها بگذرد، ولی هر چه بیشتر سعی می کرد، بیشتر حرص می خورد. رفتار و گفتار سارا هر روز برایش غیرقابل تحمل تر به نظر می رسید. نمی دانست چرا هیچ کس نمی خواهد جلوی خودسری های او را بگیرد. البته می فهمید که کسان زیادی دوست دارند پاسخ دندان شکنی به سارا بدهند ولی نمی توانند.
در سال گذشته، تعداد زیادی را به علت دعوا با سارا درمان کرده بود که اکثر آن ها پسران همسن و سال سارا بودند! همین طور شاهد شکایات فراوانی بود که اهالی روستا به علت های مختلف از کارهای سارا می کردند. بدتر از

فصل اول ● ۷۵

همه‌ی این‌ها، رفتار او در داخل خانه بود که از هیچ قانون و اصولی تبعیت نمی‌کرد و درست مطابق با گفته خود سارا در آن خانه فقط او بود که حرف نهایی را می‌زد.

البته این را هم دریافته بود که توانایی‌هایی زیادی هم دارد، تیرانداز بسیار خوبی بود و حتی گاهی دورادور شاهد مسابقه بین او و بچه‌های دیگر بود که در اکثر موارد برنده می‌شد. در مورد اسب‌سواری هم که اکثر اهالی به فوق‌العاده بودن او معترف بودند. در مسابقه‌ای هم که در اوایل بهار صورت گرفت، مهران خود شاهد پیروزی او بود. اما این امور باعث نمی‌شد که شخصیت سارا مقبول جلوه کند؛ او با رفتارش آرامش را از اطرافیان خود سلب می‌کرد و همه روزه امکان وقوع حادثه‌ای جدید وجود داشت.

عصر آن روز سری به مطب خود زد و هوا نیمه‌تاریک بود که به عمارت برگشت. به محض ورود به داخل ساختمان مهتاج‌خانم اطلاع داد که فرامرزان منتظرش است. وارد سالن شد و با استقبال گرم فرامرزان روبه‌رو گردید و به آغوش پدرا نه او فشرده شد:

- دکتر به حضورت عادت کردیم، وقتی نیستی جات خیلی خالیه!

مهران لبخندی زد:

- متشکرم این لطف شما رو می‌رسونه.

هر دو نشستند. فرامرزان با لذت به او نگاه کرد و با اندک مکثی گفت:

- اگه من یه پسر مثل تو داشتم دیگه هیچ آرزویی تو دنیا نمی‌کردم.

مهران با نگاه پر محبتی جواب داد:

- من پسر شما... البته اگه لیاقتش رو داشته باشم.

فرامرزان سری تکان داد:

- ای کاش می‌شد، ای کاش!... کی لایق‌تر از تو؟

و نفس عمیقی کشید:

- حالا بگو ببینم تو شهر چه خبر؟! خانواده چه‌طور بودن؟

مهران مؤدبانه جواب داد:

- خوب بودند، همگی خدمتتون سلام رسوندند.
- ناصر خان چی؟ اونم خوبه؟
- بله، خوب خوب، اتفاقا عمو هم خیلی جویای حال شما بودن.
- فرامرزان بی تعارف گفت:
- تابستون‌ها این‌جا خیلی خوب و خوش آب و هواست، خونواده‌ت رو هم بیار آب و هوایی عوض کنن.
- و چهره‌اش متأسف شد:
- جریان آقا حکمت رو شنیدی؟!
- بله، متأسفانه!
- فرامرزان درحالی‌که به پشتی تکیه می‌داد، با نگاه عمیقی به او گفت:
- مدرسه بدون معلم مونده!
- مهران ابرویی درهم کشید و سعی کرد از این حرف یک‌مرتبه‌ای او هیچ نتیجه‌ای نگیرد. فرامرزان پیش‌دستی کرد:
- راستش یه خواهشی ازت داشتم، ولی نمی‌دونم چه‌طوری بهت بگم؟
- افکارش را پس زد و باز از در احترام وارد شد:
- بفرمایید، چه کمکی از دست من برمی‌آد؟!
- فرامرزان گلویش را صاف کرد:
- می‌خواستم ازت خواهش کنم برای بچه‌ها تدریس کنی.
- چشمان مهران درشت شد و نامحسوس نفسش را فوت کرد. چند لحظه‌ای صبر کرد و بعد گفت:
- می‌دونید که پزشکی زیاد با معلمی نمی‌خونه؟
- فرامرزان سریع‌تر جواب داد:
- می‌دونم... ولی خب، صبح‌ها سرت خلوت‌تره، بعد هم کلاس و مطب هر دو تو یه جا هستن، اگه به فرض هم مریض اورژانسی بود. می‌آرن اون‌جا، تو هم می‌تونی ویزیتش کنی!
- مهران در گریز از این حرف گفت:

فصل اول ● ۷۷

- منظورم اینه که من از معلمی چیزی سر در نمی‌آرم.
فرامرزان سعی کرد لحن مجاب‌کننده‌ای داشته باشد، تصمیم داشت قانعش کند. کوتاه هم نمی‌آمد:

- چیزی نیست که! از روی کتاب تدریس می‌کنی. تازه می‌دونم از عهده‌ش برمی‌آی، نمی‌خوام با مرگ آقا حکمت کلاس تعطیل بشه.

- برا چی من؟
فرامرزان بدون تردید جواب داد:

- کسی لایق‌تر از تو سراغ ندارم.
- چرا رحمان نه؟!
فرامرزان جوابش در چنته آماده بود:

- با اون قبل از آقا حکمت صحبت کرده بودم، ولی قبول نکرده بود. تازه اون موقع مسئولیتش هم کمتر بود. حالا که اصلا نمی‌شه! چون هفته‌ای چند بار مجبوره برای خرید و فروش محصولات و وسایل به بیرون ده بره، تازه بقیه روزها هم به روستاها و باغ‌های اطراف سرکشی می‌کنه، نمی‌شه که هر دم به ساعت کلاس رو تعطیل کرد. علاوه بر اون دوست دارم این مسئولیت رو تو به عهده بگیری. با توجه به شناختی که ازت پیدا کردم می‌دونم می‌تونن... در مورد حقوق و سایر مسائل هم هر چی خودت بگی.

مهران کمی فکر کرد، تصویری از تدریس در ذهن نداشت. به نظرش تجربه بدی نمی‌آمد. از بچه‌ها خوشش می‌آمد و احتمالاً سروکله زدن با این‌همه انرژی نهفته، جالب بود. اما نکته ناچور این مسئله، حضور سارا در کلاس بود، در مدت حضورش در روستا تا حد ممکن فاصله‌اش را با سارا حفظ کرده بود و تمایلی هم برای برداشتن این فاصله نداشت، ولی بدون شک با پذیرفتن تدریس، این فاصله از میان برداشته می‌شد. درواقع دلش نمی‌خواست به این موجود غیرقابل تحمل که گاه از دست کارهایش سرسام می‌گرفت، نزدیک‌تر شود. تحمل حضور او یک نصف روز کامل در کلاس به نظرش سخت می‌آمد. مثل آقا حکمت نبود که برای سارا به علت نوه خان بودنش امتیاز قائل شود.

معتقد بود در کلاس درس دست کم بچه‌ها باید یاد بگیرند که همه در یک حد و اندازه هستند. با دو دوتا چهار تا کردن ساده این امر به این نتیجه می‌رسید که شاید با کوچک‌ترین برخوردی که با سارا داشته باشد، میانه خوبش با فرامرزخان هم تیره شود. ولی یک مسئله مهم هم بود، نمی‌خواست کلاس درس بچه‌ها تعطیل شده و به قول آقا حکمت، شانس باسواد شدنشان را از دست بدهند. فرامرزخان سه سوت می‌توانست سارا را برای تحصیل به شهر بفرستد و در این صورت مابقی بچه‌های روستا از این نعمت محروم می‌شدند.

فرامرزخان برای ترغیب بیشتر گفت:

- قبول کنی منت سرم گذاشتی.

تبسمی کرد و متفکرانه گفت:

- خب فکر می‌کنم از عهده‌ش بر پیام ولی این میون یه مطلب مهم وجود

داره که حس می‌کنم باید در موردش باهاتون حرف بزنم.

فرامرزخان با امید تازه‌ای که نسبت به مثبت بودن رأی او گرفته بود، گفت:

- بگو پسرم.

مهران بدون رودربایستی اصل مطلب را گفت، زیاد اهل تعارف تکه‌پاره

کردن نبود:

- درواقع تو مدت یه سالی که این‌جا بودم، شاهد رفتارای عجیب و

نامناسب سارا بودم. حالا با درست یا نادرست بودنشون کاری ندارم، ولی سعی

کردم هیچ دخالتی نکنم چون به من ربطی نداشت، ولی با قبول این کار تا

حدودی به منم ربط پیدا می‌کنه و این یکی از اصلی‌ترین دلایلی هست که در

قبول تدریس دچار تردید می‌شم.

نگاه فرامرزخان روی جوان روبه‌رویش ماند و آهی کشید. از نظرش سارا

فقط کمی شلوغ بود، از کارهای بی‌پروای او خوشش می‌آمد. انگار همه

سخت‌گیری‌هایش به نوه آخر که رسیده بود، غلاف شده بود. با لحن آرامی

گفت:

- سارا همه‌ش یه دختر بچه یازده ساله است، فکر نمی‌کنم مانع جدی برای

فصل اول ● ۷۹

تدریست باشه. بعد هم من مطمئنم تو می‌تونی هم از عهده تدریس بریایی و هم از عهده کنترل اون تو کلاس. این قدری تو این مدت ازت شناخت پیدا کردم که شک ندارم تواناییش رو داری.

مهران با چهره جدی‌تر شده‌ای سعی کرد لپ کلام را بگوید. قبلا هم در کلاس معلم قبلی دیده بود سارا نظم کلاس را رعایت نمی‌کند. اگر قرار بود خود در رأس آن کلاس باشد، با سارا هم همان رفتاری را می‌کرد که با بقیه... مصمم و بدون تردید گفت:

- مسئله توانایی من در اداره کردن کلاس نیست. مسئله اینه که من برای شغل دیگه‌ای این‌جا هستم و بدون شک شغل اصلی خودم برام مهم‌تره و دوست ندارم سر برخورد احتمالم با سارا رابطه‌م با شما کدر بشه و روی طبابت تأثیر بذاره.

فرامرزان ابرویی بالا کشید و خندید:

- فکر کنم منظورت رو فهمیدم، بین دکتر... من به‌هیچ‌عنوان تو کارهای مربوط به کلاس درس تو دخالت نخواهم کرد، مطمئن باش. علاوه بر اون خیلی خوب می‌دونم که سارا توانایی لازم برای مراقبت از خودش و احیانا گرفتن حقشو داره و نیازی نیست من تو این امور مداخله کنم. من حتی تو پنج سالی که آقا حکمت هم معلم کلاس بود، یه بار از سارا نپرسیدم که رفتار معلمت تو کلاس باهات چه‌طوریه! البته سارا هم هیچ‌وقت راجع به معلمش تو خونه حرفی نزده، کلا دختر توداری هست. البته گاهی از آقا حکمت فقط راجع به درس سارا می‌پرسیدم که معمولا راضی بود. تو هر طور دوس داری کلاست رو اداره کن، این حق توئه. امکان نداره من پیام به روش اداره کلاست اعتراض بکنم. خب معلومه کلاس درس باید نظم و قانون داشته باشه. خود من که کلا اوایل تحصیل رو با مکتب شروع کردم ولی چند سال بعدش کم‌کم کلاس‌ها شکل حالا پیدا کردن، من متولد ۱۲۸۵ هستم و اگه بخوام وضع اون موقع کلاس رو با حالا مقایسه کنم تو پنجاه شصت سال واقعا مدرسه‌ها خیلی بهتر شدن، مدرسه برا ماها عین پادگان بود. پس خیالت راحت من هیچ

اعتراضی برای نحوه اداره کردن کلاست نخواهم داشت. سارا هم یکی مثل بقیه، خودمم دوست دارم جوری باشه که بتونه فردا روز از عهده اداره املاک من بریاد. درسته تنها وارثم نیست ولی می‌دونم که سمانه نمی‌تونه این کارو به عهده بگیره.

و با اندک مکثی ادامه داد:

- تازه اگه بخوام کلا سارا رو هم ندید بگیرم، این کلاسی که ایجاد شده، خیلی خوب و مفیده. این امکان رو برای بچه‌های روستا فراهم می‌کنه که خوندن و نوشتن و حساب و کتاب یاد بگیرن، من واقعا دوست ندارم این کار با مرگ آقا حکمت متوقف بشه، فکر کنم حضور تو هم این‌جا خواست خدا بوده... خوشحال می‌شم قبول کنی.

قبول داشت که این کار واقعا به نفع بچه‌های روستاست، نیاز به فکر بیشتر ندید و گفت:

- باشه قبول می‌کنم، ولی یه چیزهایی باید تغییر کنه، مثل شکل ظاهری کلاس تا حداقل برای من محیط ملموس‌تری برای تدریس به وجود بیاد. مثل نیمکت و سایر وسایلی که تو یه کلاس شهری وجود داره.

فرامرزان خوشحال از پذیرش مهران، گفت:

- حتما! تموم چیزهایی که به نظرت موردنیازه یادداشت کن. من دو روز دیگه می‌رم سفر و شاید تا آخر تابستون برنگردم. اما به رحمان سفارش می‌کنم همه لوازم موردنیازت رو تهیه کنه، البته اگه خودت هم تو انتخابشون کمک کنی، بهتر می‌شه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که رحمان وارد شد. فرامرزان با خنده گفت:

- بیا بشین که حلال‌زاده‌ای.

رحمان با گفتن «در خدمتم»، نشست. نگاهش چرخشی میان آن دو زد و

معنی‌دار رو به فرامرزان گفت:

- موفق شدید انگار!

جواب «بله» بلند و قاطع فرامرزان موجب شد رحمان نگاه متعجبش را

روانه صورت مهران کند:

- واقعا؟

باورش نمی‌شد مهران زیر بار رود، اگر خودش بود امکان نداشت بپذیرد. سارا از فاصله چند کیلومتری هم قابل تحمل نبود! مهران به تأیید سر تکان داد:

- بله تلاشم رو می‌کنم.

رحمان با لبخندی پرمعنی گفت:

- موفق باشی!

فرامرزان راضی از شرایط، رو به رحمان گفت:

- تا شروع کلاسها هر چی که دکترا لازم دونست تهیه کن، آگه خودش هم باهات اومد که دیگه چه بهتر.

با پایان یافتن بحث تدریس، فرامرزان سر حرف را عوض کرد:

- راستی رحمان، نصیرخان رو دیدم می‌گفت پارسال برای انتقال

محصولاتشون کلی ضرر کردن، از ما کمک می‌خواست، نظرت چیه؟

رحمان متفکرانه گفت:

- چه نوع کمکی؟

- راستش راجع به این موضوع خودمون باید تصمیم بگیریم، هم می‌شه

محصولاتشون رو خریداری کرد و بقیه کارها با خودمون... و هم می‌شه

محصولاتشون رو به شهر انتقال بدیم و طبق قرارداد درصد بگیریم.

- قراردادی هم بستین؟!

- نه، گفتم باید فکر کنم!

مهران با حس این که بحث دیگر به او مربوط نمی‌شود، «با اجازه» ای گفت

و قصد برخاستن کرد، ولی فرامرزان سریع گفت:

- نه مهران باش، می‌خوام نظر تو رو هم بدونم.

مهران ابرویی بالا داد و صادقانه گفت:

- من تو این زمینه‌ها هیچ نوع اطلاعاتی ندارم.

فرامرزان جدی نگاهش کرد:

- دلم می‌خواد کسب کنی. شاید فردا روز لازم شد.

سری تکان داد و خنده‌اش را خورد. شغلش که پزشک بود، حال می‌خواست تدریس هم بکند، دیگر او را با کشاورزی چه کار! فرامرزان جدی‌تر بحث را ادامه داد:

- خب رحمان نظرت چیه؟

رحمان از بچگی پخته این کار بود:

- مسلمه که خرید و فروش محصولاتشون برامون سود بیشتری داره، به شرطی که سردخونه‌مون رو بزرگ‌تر کنیم، کارگر بیشتری استخدام کنیم، بازار فروش بیشتری پیدا کنیم و همه این‌ها نیاز به زمان داره، به نظر من امسال به حمل و انتقال محصولاتشون بسنده کنیم تا سال دیگه شاید شرایط لازم برای خرید محصولاتشون ایجاد بشه...

فرامرزان پرسید:

- نظر تو چیه مهران!؟

هنوز در این که چرا باید در این مورد صاحب‌نظر باشد، به نتیجه نرسیده بود ولی معقولانه سؤال کرد:

- امکانات لازم جهت انتقال محصولات بیشتر رو دارید؟

رحمان پاسخ داد:

- آره مجهزترین امکانات این منطقه را ما داریم، فقط می‌مونه کارگر که اون هم تعداد زیادی رو می‌شناسم که حاضر هستن روزمزد کار کنن.

مهران سری تکان داد:

- اگه این‌طوره که به نظر منم راه‌حل رحمان خوب و منطقیه، هم به نفع اون‌هاست و هم به نفع شما.

فرامرزان می‌خواست در تأیید حرفی بزند که صدایی از بیرون آمد. اصولاً صداهای این خانه یک عامل بیشتر نداشت. حرفش را نزده رها کرد و با صدای بلندی گفت:

- سارا یه لحظه بیا اینجا!

سارا که تازه از نرده‌ها پایین پریده بود، داخل سالن آمد. با تبسمی که از او بعید بود، گفت:

- به، سلام فرامرزخان، حال شما؟

فرامرزخان با خنده گفت:

- من باید حال تو رو بپرسم که هیچ وقت نیستی!

سارا درحالی که به او نزدیک تر می شد، با خنده گفت:

- دیگه زندگیه و کلی گرفتاری!

حرفش به مذاق پدربزرگش خوش آمد و بلند خندید:

- کمک لازم داشتی بهم بگو.

سارا چشمانش را درشت تر کرد و متعجب گفت:

- این حرف از شما بعیده، من و کمک خواستن؟! خیالتون راحت، یه تنه همه رو حریمم.

و نزدیک میز مقابل فرامرزخان ایستاد و ناخنکی به انگورهای داخل ظرف زد. فرامرزخان گفت:

- بشین.

سارا سری بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- نه، باید برم. فقط منتظر یه اتفاقم... رخ که بده رفتم.

و دوباره دانه‌ی انگوری به دهان گذاشت، فرامرزخان گفت:

- بهتره بشینی، می خواستم موضوعی رو بهت بگم.

هنوز فرصت برای بیان مطلب مزبور پیش نیامده بود که صدای جیغ و دادی از طرف آشپزخانه به گوش رسید، سارا نگاهی به پشت سر خود انداخت و با خنده دستی به چانه اش کشید:

- آهان... اتفاقه هم افتاد.

فرامرزخان پوفی کشید:

- هی وروجک، باز چیکار کردی؟

سارا راضی و خوشحال، نگاهی به فرامرزان کرد:

- چیز مهمی نیست، حقشون بود تنبیه بشن تا یادشون بمونه دیگه دست به وسایل اتاق من نزنن!

فرامرزان هنوز جواب نداده بود که صفورا وارد سالن شد و ترسیده گفت:

- تو رو خدا به دادمون برسید، آشپزخانه پر قورباغه شده!

سارا خیلی خونسرد سمتش چرخید:

- چیزی نیست! شماها که تو جمع کردن آت و آشغال مهارت دارین، جمع کنین بریزین داخل یه کیسه و بذارید دم در... اما مواظب باشید کشته نشن، چون برشون می‌گردونم به برکه...

فرامرزان خنده‌اش را خورد و رحمان درحالی که سری به تأسف تکان می‌داد، از جا برخاست و گفت:

- من برم به دادشون برسم!

قبل از خروج، فرامرزان مخاطب قرارش داد:

- پس شام رو همین‌جا بمون تا راجع به قرارداد صحبت کنیم.

رحمان خیلی محترمانه جواب داد:

- ببخشید فرامرزان، امشب مهمون داریم ولی فردا صبح خدمت می‌رسم.

دلیلی برای اصرار نبود:

- بسیار خب، حالا مهموناتون کیا هستن؟

رحمان با تبسمی جواب داد:

- پدر و مادر خانومم هستن.

نگاه فرامرزان مهربان‌تر شد:

- بهشون سلام برسون، روی حمید کوچولوت هم عوض من بیوس. گاهی بیارش این‌جا ببینمش.

رحمان مؤدب جواب داد:

- متشکرم. چشم می‌آرم.

با خروج رحمان، سارا هم قصد رفتن کرده بود که فرامرزان گفت:

- سارا، نمی‌خوای بدونی حرفم چی بود؟

سارا بی‌میل لبانش را جلو داد. هیچ‌وقت حرف به‌دردبخوری از پدربزرگش نمی‌شنید. حتما می‌خواست اطلاع دهد باز به سفری می‌رود یا درنهایت کارگری، وسیله‌ای چیزی قرار است به ترکیب آنجا اضافه شود و هیچ‌کدام از این‌ها هم باب میلش نبود. بدون تظاهر گفت:

- راستش نه نمی‌خوام بدونم، ولی اگه شما فکر می‌کنید لازمه، چه می‌شه کرد، می‌شنوم.

فرامرزان نفس عمیقی کشید، می‌دانست انتخاب مهران به عنوان معلم برای سارا شوکه‌کننده خواهد بود. کاملاً متوجه شده بود که حتی نگاه‌های سارا به او خصمانه است. گفت:

- یه معلم جدید برای کلاستون پیدا کردم.

سارا سرسری جواب داد:

- همین؟ خب مبارکه.

و خوشه انگوری را برداشت و باز قصد رفتن کرد. فرامرزان گفت:

- نمی‌خوای بدونی کیه؟! ایستاد و بی‌تفاوت شانه بالا انداخت:

- چه فرقی می‌کنه؟ حکمت نشد، رحمت، رحمت نشد یکی دیگه! برام زیاد مهم نیست. فقط بلد باشه درس بده کافیه.

و با این حرف خوشه انگوری را که در دست داشت بالا برد و دانه‌ای از آن را به دندان گرفت. فرامرزان نیم‌نگاهی به مهران کرد و گفت:

- اممم، خیلی خب، فکر می‌کردم دلت بخواد بدونی!

سارا همان‌طور که خوشه انگور را بالا برده و این بار قصد خوردن چند دانه از انگورها را با هم کرده بود، گفت:

- حالا که براتون مهمه، بگید!

نگاه مهران مستقیم به او بود، دیدن عکس‌العملش جالب بود و شاید

می‌توانست از طرز فکر این موجود غیرقابل درک چیزی سر در بیاورد. فرامرزان نفس پُری کشید و گفت:

- آقای دکتر لطف کردن و پذیرفتن که بهتون تدریس کنن!

دخترک خشکش زد، داشت درست می‌شنید یا پدربزرگش شوخی‌اش گرفته بود؟ لحظه‌ای نگاهش سمت مهران کشیده شد که به او زل زده و نشان می‌داد، احتمال شوخی بودن جریان وجود ندارد. دانه‌های انگور بین دهان و گلویش سرگردان بودند... «وای» کلمه‌ای بود که خیلی سعی می‌کرد از ذهنش دور کند، ولی نمی‌شد که نمی‌شد. سال پیش بود که فکر می‌کرد این پسر لوس و بی‌دست‌وپا که حتی اسب‌سواری هم بلد نبود، دو سه ماهه دُمش را می‌گذارد روی کولش و می‌رود، ولی برخلاف تصورش مانده بود و می‌خواست بماند! در تمام مدت حضورش در روستا نه با او حرف زده بود و نه در کارهایش دخالت کرده بود، روی همین اصل هم سارا از کنارش گذشته و ندید گرفته بودش. تنها آزاری که در این مدت از او دیده بود، گرو گرفتن رفیقش، ابراهیم بود. حضور ابراهیم در مطب موجب شده بود کمتر فرصت بازی و همراهی با او داشته باشد و به این ترتیب تنها کسی را که با او راحت بود، از دست داده بود و این چیزی نبود که به سادگی از آن بگذرد. روی همین اصل هم دو عدد خرگوش بانمک و شلوغ را روانه مطب دکتر کرده بود تا با به هم ریختن وسایل مطب کمی دلش خنک شود. این مطلب را فقط خودش می‌دانست و مهران، ولی برعکس سایر اهالی که سه سوته، همه کارهایش را به عرض فرامرزان می‌رساندند، مهران هیچ صحبتی از این جریان نکرده بود.

دومین برخوردشان هم چندی پیش بود و جریان آتش‌سوزی، با این‌که خوب متوجه شده بود از دست دکتر بازی خورده است، ولی چون نتیجه این کار خوب شدن زخمش بود، از مجازات این مورد گذشته بود! کمتر لبش به اعتراض باز می‌شد. همیشه عوض اعتراض برای خود محدوده تعیین می‌کرد و کسی را به آن حدود راه نمی‌داد، ولی این تصمیم فرامرزان

فصل اول ● ۸۷

یعنی عدول کردن این مرد به حد تعیین شده! در یک آن نمی‌توانست به همه جوانب مسئله فکر کند، ولی شک نداشت هر چه هم باشد دست کم باید نصف روز حضورش را تحمل کند. به سختی سعی کرد آب دهانش را قورت دهد و حواسش به دانه‌های انگور داخل دهانش نبود.

با حس پریدن دانه انگور در گلویش نفسش را کمی حبس کرد تا ناراحتی و عصبی بودنش زیاد به چشم نیاید، ولی نشد. نفس کشیدن که دیگر شوخی‌بردار نبود، سرفه کوتاهی زد و حالش بهتر نشد که بدتر هم شد. تا فرامرزان با آن سن و سال به خودش تکان بدهد، مهران فرزتر خود را کنارش رساند و چند ضربه بین کتفش زد و گفت:

- نفست رو حبس نکن.

خواست مرد را کنار بزند، ولی سرفه امانش نداد. کمی طول کشید تا سرفه‌های مکررش راه تنفسش را باز کند. تا بهتر شد، دست روی سینه مهران گذاشت و سمت عقب هُلش داد:

- دیگه هیچ وقت دستت بهم نخوره، مفهومه؟

فرامرزان دخالت کرد:

- سارا داشتی خفه می‌شدی!

انگشت سارا به علامت تهدید بالا رفت:

- خفه شدن یا نشدنم هم به خودم مربوطه!

و چشم‌های پر اشک حاصل از سرفه‌اش را به مهران دوخت و حرف دلش را خیلی بی‌پرده بر زبان راند:

- ازت خوشم نمی‌آد.

و با قیافه درهمی از سالن خارج شد. نگاه مهران به خروج او بود که فرامرزان گفت:

- اقتضای سنش، رعایت نکردن و صادقانه حرف زدن، البته بی‌پروایی خودش هم بهش دامن می‌زنه. شاید هر کسی جای اون بود، حتی به دروغ هم شده فکرش رو به زبون نمی‌آورد ولی سارا همینه، صاف و صادق، حتی اگه بد

باشه... ولی باور کن دختر بدی نیست، برعکس تصور همه سنگدل هم نیست. من به سختی تونستم این بچه رو زنده نگه دارم، برای همین حتی اشتباهاتش هم برام شیرینه... چون نشون می‌ده هست! من جای اون ازت معذرت می‌خوام.

مهران بدون لبخند ولی مؤدب گفت:

- نیاز به عذرخواهی نیست، من یه ساله که تو این خونه زندگی می‌کنم و به خصوصیاتش تا حدی واردم.

و سری به احترام تکان داد:

- با اجازه تون مرخص می‌شم، کمی کار دارم.